ث.ك ٥٧٨٤

كتابخانه مجلس شوراى ملى

كتاب لب لباب مثنوی معنوی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت كتاب

۶۲۴۴۶

خطی . فهرست شده

۶۱۴۵

بازدید شد
۱۳۸۲

ن. ت. ۵۷۸٤

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لب لباب مثنوی معنوی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۳۳۴۶

۴۱۴۵
فهرست شد

مجلس شورای ملی

کتاب
لب لباب
مثنوی معنوی
از قرار فهرست در سه عین

عین اول در بیان جوامع اطوار شریعت

در هفت نهر

نهر اول
سه رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ٢٨	در بیان	ایمان
رشحهٔ دویم	صفحه ٢٩	در بیان	شهادة
رشحهٔ سیم	صفحه ٣١	در بیان	عبادة
	نهر ثانی شش رشحه		
رشحهٔ اول	صفحه ٣٣	در بیان	طهارة
رشحهٔ دویم	صفحه ٣٥	در بیان	نماز
رشحهٔ سیم	صفحه ٣٨	در بیان	روزه

رشحهٔ چهارم	صفحه ٣٩	در بیان	زکوة
رشحهٔ پنجم	صفحه ٤٠	در بیان	حج
رشحهٔ ششم	صفحه ٤٢	در بیان	جهاد
	نهر ثالث دو رشحه		
رشحهٔ اول	صفحه ٤٥	در بیان	قضا و قدر
رشحهٔ دویم	صفحه ٥٠	در بیان	جبر و اختیار
	نهر رابع دو رشحه		
رشحهٔ اول	صفحه ٥٥	در بیان	علم
رشحهٔ دویم	صفحه ٧٠	در بیان	عقل
	نهر خامس دو رشحه		
رشحهٔ اول	صفحه ٧٦	در بیان	رجا
رشحهٔ دویم	صفحه ٧٩	در بیان	خوف
	نهر سادس سه رشحه		
رشحهٔ اول	صفحه ٨١	در بیان	عدل
رشحهٔ دویم	صفحه ٨٣	در بیان	ظلم
رشحهٔ سیم	صفحه ٨٤	در بیان	مکافات

نهر سابع هشت رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۸۶	در اثبات	وجود حقانی
رشحهٔ دوم	صفحه ۸۸	در بیان	عرض اعمال
رشحهٔ سیم	صفحه ۹۰	در بیان	حکمتهای مرگ
رشحهٔ چهارم	صفحه ۹۳	در بیان	بقای روح
رشحهٔ پنجم	صفحه ۹۵	در بیان	حشر و اعمال
رشحهٔ ششم	صفحه ۹۹	در بیان	شوق مرگ
رشحهٔ هفتم	صفحه ۱۰۳	در بیان	مراتب اخبار
رشحهٔ هشتم	صفحه ۱۰۸	در بیان	بهشت و دوزخ

عین ثانی در بیان دقایق و اسرار طریقت در شش نهر
نهر اول در آنچه سالک را در مبدا سلوک بکار آید در چهار رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۱۱۴	در بیان	تنبیه
رشحهٔ دوم	صفحه ۱۲۱	در بیان	توبه
رشحهٔ سیم	صفحه ۱۲۹	در بیان	صحبت ناجنس
رشحهٔ چهارم	صفحه ۱۳۲	در بیان	طلب

نهر ثانی در توسل باهل ارشاد در دو رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۱۳۵	در صفت شیخی که ارشاد را شاید
رشحهٔ دوم	صفحه ۱۴۴	در مراعات ادب نسبت با مشایخ طریق

نهر ثالث در بیان سبل و سلوک در چهار رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۱۸۷	در بیان	سلوک
رشحهٔ دوم	صفحه ۱۹۱	در بیان	متابعت راهبر
رشحهٔ سیم	صفحه ۱۹۵	در بیان	حزم و احتیاط
رشحهٔ چهارم	صفحه ۱۹۸	در بیان	جذبه

نهر رابع در اقسام ریاضت در ده رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۲۰۱	در بیان	ترک دنیا
رشحهٔ دوم	صفحه ۲۱۳	در بیان	ترک هوای نفس
رشحهٔ سیم	صفحه ۲۲۸	در بیان	خلوت و عزلت
رشحهٔ چهارم	صفحه ۲۳۳	در بیان	صمت
رشحهٔ پنجم	صفحه ۲۳۶	در بیان	سهر
رشحهٔ ششم	صفحه ۲۳۸	در بیان	جوع
رشحهٔ هفتم	صفحه ۲۴۶	در بیان	صبر
رشحهٔ هشتم	صفحه ۲۵۹	در بیان	ترک تقلید
رشحهٔ نهم	صفحه ۲۶۳	در بیان	نیاز و دعا
رشحهٔ دهم	صفحه ۲۷۸	در بیان	خمول

نهر خامس در آنچه در سلوک بکار آید ده رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۲۸۳	در بیان	حسن خلق
رشحهٔ دوم	صفحه ۲۸۴	در بیان	صدق و وفا
رشحهٔ سیم	صفحه ۲۹۰	در بیان	جود
رشحهٔ چهارم	صفحه ۲۹۲	در بیان	شکر
رشحهٔ پنجم	صفحه ۲۹۶	در بیان رضا و ترک حسد	
رشحهٔ ششم	صفحه ۳۰۱	در بیان قناعت و ترک حرص	
رشحهٔ هفتم	صفحه ۳۰۸	در بیان	توکل
رشحهٔ هشتم	صفحه ۳۲۲	در بیان تواضع و ترک عجب	
رشحهٔ نهم	صفحه ۳۳۲	در بیان	حلم
رشحهٔ دهم	صفحه ۳۳۴	در بیان	اخلاص

نهر سادس در آنچه سالک را بآنها طریق رساند هشت رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۳۳۸	در بیان	سماع
رشحهٔ دوم	صفحه ۳۴۲	در بیان	ذکر
رشحهٔ سیم	صفحه ۳۴۵	در بیان	تفکر
رشحهٔ چهارم	صفحه ۳۵۲	در بیان	یقین
رشحهٔ پنجم	صفحه ۳۵۸	در بیان	معرفت نفس

رشحهٔ ششم	صفحه ۳۶۸	در بیان	معرفت قلب
رشحهٔ هفتم	صفحه ۳۷۴	در بیان	معرفت روح
رشحهٔ هشتم	صفحه ۳۸۰	در بیان	تصوف و فقر

عین ثالث در بیان لوامع انوار حقیقت در سه نهر

نهر اول در عشق شش رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۳۸۲	در بیان	صفات عشق
رشحهٔ دوم	صفحه ۳۸۸	در بیان	صفات عشاق
رشحهٔ سیم	صفحه ۳۹۱	در بیان فنای عاشق در غلبات عشق	
رشحهٔ چهارم	صفحه ۳۹۳	در بیان	عشق مجازی
رشحهٔ پنجم	صفحه ۳۹۹	در بیان	تجرید عاشق
رشحهٔ ششم	صفحه ۴۰۲	در بیان	اتحاد عاشق

نهر ثانی پنج رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ۴۰۶	در بیان	مشاهده
رشحهٔ دوم	صفحه ۴۱۰	در بیان	قبض و بسط
رشحهٔ سیم	صفحه ۴۱۱	در بیان	سکر عشق
رشحهٔ چهارم	صفحه ۴۱۸	در بیان	قرب
رشحهٔ پنجم	صفحه ۴۲۶	در بیان	وصل

نهر ثالث در تربیت مراتب سلوکه رشحه

رشحهٔ اول	صفحه ٢٣٠	در بیان	معرفت مرشد
رشحهٔ دیگر	صفحه ٢٤٢	در بیان	فنا و بقا
رشحهٔ سیم	صفحه ٢٥١		

در بیان توحید و درجات

انسان و الیلی

سنه ١٣٢٢

۶

مجلس شورای ملی
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف حمد و ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که وجود فایض
الجود لب لباب معنوی را که زر آیت الحضرتین است بشرف انتخاب از مثنوی عالمین عجب
مشرف کرد اینکه ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و تمهید قواعد ادای صلوات
افضل الکائنات و اکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت الذات
اشارت بدوست و مجتلی الصفات عبارت از او مودی مینماید که سابقاً بفرمان
عیسی ایمای لادینی محرر رساله در انتخاب مثنوی معنوی حضرت مولوی صفوت
الاولیاء العارفین اسوة الاصفیاء والمکاشفین مقتبس لمعات النجوم البروج
الصمدیه مفیض رموز الکنوز الاحدیه سلطان المجذوبین برهان السالکین لسان
الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال الحق والیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی
ثم الرومی قدس الله بلسان الوصال روحه و زاد فی غرف شرف القرب فتوحه اتفاق
افتاده بود و نکتهٔ چند از دقایق مدایح حقایق ام الکتاب مناسب وقت و زمان
از مکمن غیب بر منصهٔ عبارت بسبب امداد بنان جلوه یافت و بواسطهٔ آنکه جمال
عرایس نفایس آن دقایق جلیة الانوار جلیلة المقدار و کمال فواید و عواید آن
خفیة الاسرار بهیة الآثار جز بنظر عالی خواص درنمی‌آمد و نقاب خفا از روی

معارف آن کلمات سامیة الشمات صافیة الصفات جز بمشاهدهٔ عرفای کامل
الایقان و ملاحظهٔ شاملهٔ فضلای راسخ الایمان مرتفع نمیگشت تا بنا بجهت
ارتقای طریق و اعتلاء علی التحقیق ایدهم الله بمناولة التصدیق و امدهم بامداد
الاعانة و امداد التوفیق از این فقیر حقیر کمترین قطمیر حسین بن علی البیهقی الواعظ
المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور بالمعرفة باله التماس انتخاب دیگر از آن نسخه
که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان
طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید آن اعم و اشمل و عواید آن اتم و اکمل باشد
بعد الاستخاره و الاستجازه بایجاب این ملتمس اقدام رفت و بیتی چند از آن برنوشت

و طرزی بدیع رقم تسطیر یافت

نام این لب لباب معنویست | انتخاب از انتخاب مثنویست

و چون سالک را از استقامت بر مناهج شریعت و اتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت
و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهت انتخاب مباحث این معانی سه عین
متعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد و عین دوم مخزن اسرار طریقت
و عین سوم مطلع انوار حقیقت و بازای اجزای لایزال هر عینی چند نهر مشتمل
بر رشحات که مظهر و مظهر تفاصیل آن جمل باشد مقرر گردد و در هر محل که سخن مستعد
بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریق خیر الکلام بدان باب شروع
خواهد رفت و التماس اصلاح هفوات و از کرم عمیم اهل کمال مأمول است و عذر

الزلات عند کرام الناس مقبول

بزرگان خورده بر خوردان نگیرند | برحمت عذر ایشان در پذیرند

و من الله الهدایة و الارشاد و منه المبدأ و الیه المعاد

قبل از شروع در ابراز عبودیت ثلثه

تقدیم نکته چند از انچه در اوایل رسائل بحسب عرف و عادت از مناجات الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و صفت کتاب و تعریف باعث آن فرمان زده اقلام و لشنا شده اهتمام کشته انسب مینماید اولی و الحمد لله فی الاخرة والاولی

مناجات اول

در افاضه مجار موهبت الهی که سرکشتکان ساحل علم را قبل از سابقه خدمت و رابطه دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد

و هو المفیض الجواد

ای کسینه بخشش ملک جهان / من چه گویم چون تو مبدا نهان
ای که جان جزو را دهر کنی / وی که قلب ذره را انور کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان / می‌فرازی بر زمین زاختران
آب و خاک را برهم زدی / زآب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر زمان صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجه شادی فرخنده‌ایم

روز نور و مکسب و تابم توئی / شب قرار و سلوت و خوابم توئی
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
حضرتت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا
خلق با صد دیده اعمی زین کرم / دیده ده کاین کرم را بنگرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که نگذشت از سبب نی صاحبست
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زان جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
از عفو دی تو غفر اجیم سیر / روبهان از عفو تو بر شیر چیر
سجده تو در کمال و در جلال / در کجی ما سجده‌ایم و در ضلال
سجده‌ی خویش بکار ای کریم / بر کجی و سجده مشتی لئیم
بهر ما نه بهر از لطف بخت / که تو کردی کرمها نا از جهت
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
رو بگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

[illegible]

گر نخواهد کشتی و دریا بن کرم — تو کرم دریا نکرد دیدش و کم
آب و دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود — ورنه خواهی آب هم آتش شود
آب و آتش فعل باشد محو هوش — مستی تو کی گذارد عقل و هوش
جرعه از جنس ما را داده — مست کردی سر بسجده داده
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذرش هست
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دویم

در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و از بهانه عنایت ساختن و اگر نه از حضرت خود میل بدعا دادی کی اجرأت استدعا بودی و اگر نه اراده اجابت داشتی هرگز بتعلیم بدعا نفرمودی دعوی ادعونی استجب لکم مؤید این حالست و فرمان فادعوا

الله مخلصین مؤکد این مقال و هو الکبیر المتعال

ای خدا از بی تو رحمت ز تو — رحمتت با زاری ما کرده خو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما از آز و حرص خود ناشوخیم — این دعا هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن — من چه اگر باشم ز اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علم پاکان — که فراموشی کند بر وی نهان
چون کنم کردی اگر لا بر کنم — مستمع شو لابه آن را از کرم
زانکه از نفسم چو بیرون برده — آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب نان بی طلب تو داده — گنج احسان بر همه بگشاده
این دعا تو امر کردی ز ابتدی — ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت ز ما وا مگیر — نقل و باده و جامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند

منکر اندر فعل ما وقت نظر — اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات بهر

در استدعای مدد در هنگام حیرت در ذات که کنه معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون به علما جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو عز عن التمثیل و تنزه عن الصور لیس کمثله شیء

وهو السمیع البصیر

یا خفیا قد ملئت الخافقین	قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم فرما بر قصور فهمها	ای ورای عقلها و وهمها
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من	وا رهانش از هوا وز خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر	خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی
دیده بخشای نابینا شویم	دانشی آموز تا دانا شویم
کی شناسم مر ترا الا بتو	کی شناسد وصف هو را غیر هو
ای صفاتت آفتاب معرفت	و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای تو بیرون از همه وز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد خیره سر

بی نقشی اشارتست بمرتبهٔ احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبار ذوات و اسقاط اضافات و کثرت و عبارتست از مرتبهٔ واحدیت که اعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و اضافات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیتست و بطون ذات و ذات بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیتست و ظهور ذات و ذات بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو صفت معمودی باشد بحیرت و دهشت و مجنونیت چنانچه حضرت

مولوی قدس سره میفرماید

از پی ادراک تو هر جا که هست	حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

نعت اول

در صفت خلافت محمدیه که مظهر اسم اعظم است و قطب الاقطاب و اکابر بارگاه تحقیق متفقند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله خلیفهٔ مطلق است و آدم و هرون و داود علیهم السلام اگرچه خلفا بوده اند اما خلعت خلافت کامله حضرت را لایق آمد و او ذات نیابه و اینجا لطیفه و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رانی فقد رای الحق بوده است و مهر این حال خاتم خاتمیت بنام نامی او منقش گشته که و لکن رسول الله و خاتم النبیین و شرع اطهر و دین انورش از نسخ و تغییر مبرا و معرا ماند و انا له لحافظون

منه — سوره حجر اشارت ... و انا له لحافظون المنیر المعرکه

چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید از آن مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش جز چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز یک تسو
شاهراه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو (حقیقت)
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی / تا قیامت باقیش داریم ما
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم / واشناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

هست اشارات محمد المراد
اهل معنی را کشاد اندر کشاد

نعت دوم

در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ او ادنی که تعین ولیست و باطن مقام قاب قوسین یعنی قوسین وجوب و امکان با وحدت و کثرت با قابلیت و فاعلیت

مثنوی

آنکه بار از دره کوشش گشت / در دو بیند او ز ابراق و برفت
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی بر او / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کج شد از تو تاویل سنی
احمد خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نه دور قمر
کاروبار انبیاء و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو هم از افلاک و اختر کن گذر / وانگهی نظاره کن آن کاروبار
ماه عرصه سما زاد در شبی / میبرد اندر زمین و مذهبی
چون ببینی شبهه بر بند برلج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ما هست احمدی بیتیم / گر ببینی اسمای او شد هر دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز	همچو ماه از چرخ خود بر فتنه ام هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فن	گر زنم پر می بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص	بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشی ها جمله اینجا بازی است	چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز	تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز	جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد	گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذره ها غالب شود	وز کمالش جمله ها طالب شود
در نظر بودش مقامات العبا	لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند	گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت بر فنست	شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است	کو بدیده بیغرض سر دیده است
در شب اسرا که محبوب سپید	ناظر حق بود زو بودش امید
در دلش خورشید حق بودی فتاد	پیش چشم او معاد بی عناد
پس بدید او بی حجاب اسرار را	سر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام او	شاهد عدلست این دو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق سر شاهد بازیش	بود ما به جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اند لقا	در شب معراج شاهد باز ما

چشم او از چشمها بگزیده شد	تا که در شب افتابش دیده شد

نعت پنجم

در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضهٔ انوار ملکوتیه است استحقاق در مرتبت مرحومه را بواسطه صفای استعدادات و وجود مناسبات تواند بود

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد	وارهانم از عقاب نقض عهد
در جهنم هجرشان در غم بهم	پس بجویم وصلشان بر کف هم
هر نبی خواست چیزی از خدای	من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیله شفاعت آنگهی متحقق باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آنحضرت حبیب المعبود قیام نماید و بهمه توجه بدست ولب آنحضرت یعنی سلوک جادهٔ اقوال و شارع افعال او موجب خلاص است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه در

این حکایت میفرماید

از انس فرزند مالک آمده است	کو بمهمانی و شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستارخوان از زرد فام
چرکین و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند	از زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان بحد حیرت شدند	انتظار دود و گند او بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور	پاک و اسپید دور از او وسخ
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون تنور بید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی در دو جهان — برنمالید اندرین سان نهان

ایمنست ترسنده از نار عذاب — یا چنان دستی لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان در نبرد

او شفیع است این جهان و آنجهان — این جهان با دین و آنجا با جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما — آنجهان گوید که تو مهشان نما

پیشه اش اندر ظهور و در بطون — اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم

در بیان قطبیت انحضرت و مرتبهٔ خلفاء بزرگوارش علیه و علیهم الصلوة والسلام بدانکه طریق قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تدبیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزاء خود می بیند که تربیت و ترتیب ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبل عقل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است شخص نوع بشر مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پردهٔ غیب رود هر اینه یکی از کمل بدین تدبیر اشتغال خواهند فرمود بنیابت او و میباید که آن نایب مقدم باشد چون انبیاء سابقین با متأخر بود چون اولیای لاحقین که ان ولایت بین و عترت طاهرین انحضرت اند و محققین فرزند بزرگوار او و بحسب جامعیت علم و عصمت کما قیل بعترتی لنستغنی عن کل اهل الوری و اصحابه التابعین الائمة الهدی و هر یکیرا در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و از این مباحث بعد از این شمهٔ مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان

زین سبب

زین سبب که جمله اجزاء منید — جزو را از کل چرا بر می کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر

جزو از این کل گر برد یکسو شود — این نه کلست ناقص گو شود

قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال

چون بآزادی نبوت هادیست — مؤمنان را ز انبیا آزادیست

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت وا کند

ای گروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می گویید مردم شکر آب — بر زبان چون گلستان خوش خضاب

بر زبان گویید سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند — بی مزاج آب و گل نسل ویند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشیدست نی چیز دگر

هر چه دارد از ثریا تا ثری — میسپارد آن یکی با دیگری

پس بهر دوری ولیی قائم است — تا قیامت آزمایش دائم است

نکته در تعریف و توصیف مثنوی

کہ حقایق اسرار الہی و دقایق معارف نامتناهیست و اوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص در باب خصوص و جوهر اسرار و فصوص و مطریق سالکان و دفتر محققان صادقان اذا انّما الله و جنود الحقایق برکة اسراره و انار قلوبنا و استفید من شعلاته

لمعات انواره بالنبی و آله

هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست

آنچه نتوان خواند این اسحق / روح تو بین در تن حرف کهن

قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بودنست

شاخهای تازه مرجان ببین / میوهای رسته ز اصل جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده (مکنده) خوش نمیاید روان

گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم در چمن

ور سخن کش یا بماند زیر مرد / میگریزد نکتها از دل چو دزد

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول

این رسولان ضمیر راستگو (رازگو) / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو

نی گدا باشند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان ای فقیر (مکیم)

نکته

در بیان آنکه عاشق بواسطه ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نجوید (چون) در گفتن مامور من عند الله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی مستمع کند و خواه نکند وما على الرسول الا البلاغ المبين کما اشار قدس سره

اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد منعش کند / آتشی اندر پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چکار

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

چونکه نگذارد سگ آن بانگ و الم / من مهم سیران خود را کی هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند / مر شکر را واجب افزونی بود

قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خود کم کی کند

پیر و پیغمبر ازین شوره سپر / طعنهٔ ملعنان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ وعوع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کند از بانگ سگ

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر ندارید تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر و خیال بد اندیشان و قاصر فهمان در باب مثنوی با آنکه جامع جمیع مراتب و مقامات حالات السالکین است و بحقیقت آن بی‌پا نا شده‌اند و از بطون آن غافل گشته و آن را ناقص گفتن از کمال قصور خود و فی الحقیقة آن قصور و نقصان راجع بخود ایشانست نه بمثنوی چنانچه کافران نسبت بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین میگفتند و کمال قرآن از طعن طاعنان هیچ نقصانی نبود بلکه همه نقصان به ایشان بود و کما قیل الکلب ینوح و البدر یلوح

مثنوی

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیانی که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین آسان یکی سوره بگو

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش واکن بگو گر غافلی (کاملی)

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

نور قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن سیوم / که در او گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید

تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

این سخن همچون عصای موسویست / یا بمانند فسون عیسویست

تو مبین موسی عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ز دوری دیده چتر سیاه — یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌ببینی گرد گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوه‌ها را گرد او در برکند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی — طعن قرآن را بر آن سو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری — یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت میزند قرآن ندا — کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید — که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زدن — که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قائم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکوة
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیوة — تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی بتوان چشید
شهره کاریزیست پر ز آب حیوة — آبکش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا — میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را
گر نبیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند گران
پر بدان کآب صاف اندر شمان — وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیوة است و منکر را زهر هلاک و ممات است چون بود نیل
که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خونابه نمود این از آن شرب جیحون مجید
دان از آن جا شی مر لتعبیر افت نحن قسمنا بینهم معیشتهم ع روزی بقدر همت هر کس مقدر است

کما اشار الیه المولوی قدس سره

آب نیل است این حدیث جانفزا — یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد باشد آب پاک حر
من طفیل تو بنوشم آب هم — که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آبخواه — که بخور تو هم بشد خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش بدو ای خشم تفت

کای برادر این گره را چاره چیست / کف این آب آن خورد که متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش گمان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
گوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکتهای بکر آمد در بیان / هر یکی زیشان جهان اندر جهان
دیدها بگشاده باز مثنوی / میکنند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است / ورنه اینجا شربت اندر شربت است

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چیزها از این آدم کو رداد / هم بستاری خود ای کردگار
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی والیقین و دستیار عبد الله بن خلفه وصفوته فی بریته مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل ضیاء الحق والدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی مولوی مسند حجی مقال معنوی او بوده

کما اشار قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد یزدان مراد متقین
با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
بیشکی مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توئی

مثنوی اندر فروع و در اصول جمله آن توست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است غرضم از انشایش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ای صقال الروح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند سوی دام حرف مستحصن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیاء گفتم حسام الدین ترا که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ما پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس چون عیبست تو چون مبین دیدهٔ اما بغایب روشنی
دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دید و داد
باد عمرت در جهان همچون خضر جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهر آب دم زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز و ذکر حال دیگران شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست که ازو پاهای دل اندر گلست
آن کبوتر را که بام آموخته است تو مخوان می‌رانش کز پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین رانش کز ملاقات تو بر رستست بالش
گر برانی مرغ جانش از گزاف هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تواست پر زنان بر اوج و مستی بام تست
گرد این بام کبوترخانه من چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را خوش بپرس امروز این بیمار را
ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر از این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست چاره اینجا آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از شرح و تعریف آفتاب
قد تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئاً کله لا یدرک اعلموا ان کله لا یترک
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان	خلق در ظلمات وهمند و گمان
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل	کی توان اندود خورشید بگل
قصد کردستند این گل پارها	که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست	باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی	تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم	چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ور است	یوسفم در قعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم	چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین	وانگهان کر و فر مستانه بین
در ده ای ساقی یکی رطل گران	خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

عین اول

در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و در حقیقت تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آن است هفت نهر بوادی آن موارد ارادت روی می‌نماید فهذه العین منهل اسرار الابرار و هی کجنات تجری من تحتها الانهار

نهر اول

در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این نهر بیست رشحه تسکین غله متعطشان بوادی طلب می‌دهد

رشحه اول

در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق با اعتقاد بود و تحقیق با اجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان

بر دو نوع است تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بر دو قسم است استدلالی و کشفی و مرتبه از این قسمین آخرین اگر بر سر حد علم واقع است آنرا علم الیقین گویند و اگر از آن حد تجاوز کرده با عین پیوسته باشد با حق اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارت از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید که از پایه تقلید بمرحله تحقیق نزول فرماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نگذرد تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد قول بیعمل کار نیاید که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم کما یقول قدس سره

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد	اندک اندک رخت آنجا میکشد

مومن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین حضرت معتقد بود ولی طاقت آن نیاورد و ایمان

دیگر از در حساب عبید است کز اجسم نی جان میدهد

بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان

دارم ایمان کان ز ایمانها برست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

گر کسی را از خدا احسان شود / از دل و جان عاشق ایمان شود

چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن که بی‌جهتِ ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان آوردن منع میکند

والیه اشار المولوی قدس سره

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد

بس که گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه

پرس پرسان که مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود از آن آواز زشت / که فتاد آواز او اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها دادند چندین کافرش

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنیده‌ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

چون ببینی گشتش رخ زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

آفتاب نیر است ایمان شیخ / کو نماید رخ ز شرق جان شیخ

قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و یهود

هست ایمان از پی پرورد کی / نیست ایمان از پی پژمرد کی

رشحهٔ ثانی

در بیان شهادت و آن سه نوع است شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علماء و آن با سند لا اله الا الله و براهین معقول باشد و شهادت عرفا و آن استغراق بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق قد صمتوا واستنطقوا بعد افناء بتوحید و در این مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و صورة کفی بالله شهیدا چهره گشاید و گفته‌اند که حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود با فعال و اقوال بر سر عقیدهٔ خود چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست چون گواه را تزکیه نکردند قولش بمحل قبول رسد پس لازم باشد در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بی نکوئی سیرت جز قول مسموع نشنوند کما اشار المولوی قدس سره

ما در این دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

گر بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که از بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادة از پگاه

از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته

تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

وین زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن شو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی وین سبب معبر است

این نشان زر نماند بر محک / زر عیانست نام و نی زین شک

این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش صدقی که موقوفند بدان

حفظ نفس اندر گواه قول آن / حفظ عهد اندر گواه فعل آن

گر گواهی قول کج گوید ردست / ور گواهی فعل کج پوید ردست

قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

گر چنان که فعل خود گو بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده و این مولای ماست

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

مرتبه ثالثه

در بیان عبادت و مراتب آن و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مرتبه عامه مؤمنانست و معنی آن تذلل است و فرمانبرداری حضرت باری جل ذکره دوم عبودیت و آن مرتبه خواص طریقت است و حقیقت آن تصحیح نسبت است و اثبات نسبت با حق و صدق و ورزیدن در قصد بحضرت او سیم عبودت و آن خاصه اخص الخواص است و معنی آن مشاهده قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از لذت عبادت باز نماند و طریق خدمت بسپرد بی غرض ناقص

که بمزد برسد کما اشار المولوی قدس سره

ما خلقت الجن و الانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

نعمت حق است خدمت کردنش / شکر نعمت چیست طاعت کردنش

آن دلی کو مر ترا مانع شود / از عمل آن نعمت ضایع شود

دار وی مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک این رهت آسان شود

کودکان را میبرند مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میرود / جانش از رفتن شکفته میشود

مبرود کودک بمکتب هیچ هیچ
چون نبیند مزد کار خویش هیچ

چون کند دانکی بکیسه دستمزد
آنکهی بیخواب کردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنکهت آید حسد

دور دارد هر کسی در طمع
لاجرم نشکیبد از دوری طمع

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهة عبادت و عاشقان همه اوقات بطاعت و عبادت مصروف همکی همت بربندکی و فرمانبرداری معطوف کما اشار المولوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقانرا فی صلوة دائمون

نه بپنج آرام کیرد آن خمار
راست کویم نه بصد بل صد هزار

نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان
زانکه بی دریا ندارند انس جان

نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان
سخت مستسقی است جان صادقان

آب این دریا که هایل بقعه است
با خمار ماهیان خود جرعه است

با وجود آنکه دریا در کشند
خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت و عبادت با وجود تکثیر و توفیر آن و محقر و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت و رعایت در آن طریقه انبیا و اولیا است کما اشار

شمع ما در پیش آید در رهای نور
چه عجب باید در نکورای پر غرور

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

جوی با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند

با دم شیران تو بازی میکنی
با ملایک ترکتازی میکنی

آفتاب حق چو زاید از حمل
زیر چادر میرود مهر از خجل

چون کل آمد خارها ماند شبا
زرد و بیمغز آمده چون برکها

روز رفت که لاشه لنک و ره دراز
کار کرو بار عمل در فته ز ساز

سال بیکه کشته و وقت کشتنه
جز سیه روئی و فعل زشت نه

ای همه سرمایه برداده ز دست
چند بی سرمایه بتوانی نشست

عاقبت من رفت خواهم ناتمام
کارها ابتر و نان مانده خام

از نماز و از زکوة و غیر آن
هیچ یکذره ندارم ذوق جان

طاعتم نغز است و معنی نغز نه
جوزها بسیار و در وی مغز نه

میکنم طاعات و افعال سنی
لیک یکذره ندارد چاشنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی کردد نهال
صورت بیجان نباشد جز خیال

نهر ثانی

در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بحقیقت هر یک و امیدوار از شارع طلب نصایب معانی این نهر شش رشحه مقتضی مرام مقصود

رشحه اول

در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نکاه داشتن خواست مرتبه دل از مخالف خواه بحسب صورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و مناهی این مقام را طاهر الظاهر کویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد

از الاثم معاصی معصوم بودن از تعلق بخواطر معاصی نیز طاهر شد از اشتغال بما سوی الله
و نیز باطنش را میل و التفات او را طاهر الجمعیه خوانند و از این مرتبه بالاتر طاهر السر
باشد و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که
سالک باید که بطهارت ظاهر قناعت نکند و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود
تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارت نزد بیطهارت برسد که ان الله
یحب التوابین و یحب المتطهرین کما اشار الیه المولوی قدس سره

این نجاست ظاهر از آبی رود	آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب دیده نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا	آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	کان نجاست هست در خلق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام	وان نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی حسرت بتو زاب عیان	اینچنین زان جامه شوی و صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویشتن بر تو زنند
مطهر غفران او شد اولیاء	رحمت اهل خضوع و صد انبیا

از خدا گیرند رحمت دمبدم
تا فرو شویند ما را از اثم

تمثیل در اینباب که آب رحمت اولیاء مطهر آدمیان خلایق است و مطهر آن آب از در
حضرت وهابست چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند خدا تعالی باز آب را از پلیدی
پاک کند و هو القدیر

آب بهر ان ببارید از سماک	تا پلیدیها کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هین کجا بودی بدریای خوشان
هین بیائید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر	خلعت پاکی دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین	عالم آرای است رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کی خدا	آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف گوید ببر جای خوشش	هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش	تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست

رشحه دوم

در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و دوام آنست بحسب مصطلح نماز عموم قال النبی صلی الله علیه و سلم
بیجان چه جان نماز حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب ریا
و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور جوارح ظاهر و باطن و این چهار
علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف

و نماز اخص الخواص اعراض بکلی از ما سوی الله و در بحر شهود مستغرق شدنست و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة درک نماید و حقیقت نماز نیست الا مناجات با حق که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی میفرماید

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت — غم فراق ترا با تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من عمری — نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و همچنین باید دانست که بی مرافقت این نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد شعر

در کوی خرابات کسی را که نیاز است — هشیاری و مستیش همه عین نماز است

اینجا سخن دراز میرود که سالک باید که بمعانی موجود در نماز که هر فعلی از افعال الصلوة اشارتیست بیکی از انتها تا کردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم مطرز شود و توجه که در نماز مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقیست میسر نباشد کما قال رحمه الله

این نماز آمد سلوک معنوی — بی دلیلی در نماز چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة — چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرده جان تکبیر بر جسم نبیل

گشته کشته تن ز شهوتها و آز — شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشکریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در سجود از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر — از سجود و پاسخ حق برشمر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان میرسد بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
باز گوید سر بر آور باز گوی — که بخواهم جست از تو مو بموی
قوت استادن پا نبودش — که خطابی هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا وان کرام
یعنی شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل مانده دل از غم
انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ

همچنین جواب خویش کو باکرد کام
ما کنیم ای خواجه دست از نابکام

نزد ایشون ز انوار چاره شد
جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا
پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کان بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز
سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

بشنو از اخبار آن صدر صدور
لا صلوة تم الا بالحضور

پنج حس ظاهر و پنج درون
در صف استاده اند قیام صافون

گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آن کو میزند
بهر آن دولت سری بیرون کند

رشحهٔ سیم در بیان روزه

و آن در شریعت امساک است از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کاینات و گفته اند روزه جسد باز ایستادن است از طعام و روزه دل نگاه داشتن دل است از وساوس آثام و روزه روح عدم التفات بکل انام و روزه سر استغراق در بحر مشاهدهٔ ذات علی الدوام و آنکه روزه صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزه معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که صوموا لرؤیته و افطروا لرؤیته کما اشار الیه المولوی

روزه ظاهر هست امساک طعام
روزه معنی توجه دان تمام

این دهان بندد که چیزی کم خورد
وان ببندد چشم و غیرش ننگرد

روزه گر داری کند تقوی ز ملال
در حرامش دان که نبود اتصال

هست کر بر روزه داران در صبا
خنده کرده بخویش هر صبح و شام

کرده بطن زین تهی صد قوم را
کرده بدنام اهل جوع و صوم را

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمه‌های راز شد

ضیف با همت چو آشی کم خورد
صاحب خوان آش بهتر آورد

روزه کبر الانتظار الانتظار
از برای آش بالا مردوار

اینجا بهمین قدر اکتفا نموده شد و باقی آنچه متعلق باین بابست در بیان جوع گفته خواهد شد

رشحهٔ چهارم در بیان زکوة

و آن در شرع بر چند چیز معین لازم میشود با وجود شرایطش و نزد محققان بر هر چیزی زکوتی واجبست کما قیل کل شیء له زکوة و زکوة الجمال رحمة مطلق و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خداوند و زکوة معنی انفاق روح است برای خدا تعالی در طلب قرب مولی کما اشار المولوی قدس سره

جوشش و افزونی زر در زکوة
عصمت از فحشاء و منکر در صلوة

آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان
وان صلوتت هم ز گرگانت شبان

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

خود که یابد این چنین بازار را
که بیک گل میخری گلزار را

دانه صد درختست آن عوض
حبه را میدهد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است
تا که کان الله له آید بدست

الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن

از فتوت بخشش بی علت است
پاکبازی خارج هر ملت است

نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پر زر بر گشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج

و آن دو نوع است یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است و یکی میل روی دوست و آن حج خواص انام است چنانچه در ظاهر کعبه است منظور خلق و آن از آب و گل است در باطن نیز کعبه است منظور نظر حق و آن دل صاحبدلان است که کعبهٔ گل محل طواف خلایق است و کعبهٔ دل مطاف الطاف خالق است آن مقصد قاصدان است و این مهبط انوار تجلیات ذات و اینجا خداوند خانه چنانچه حضرت مولوی فرماید

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق همینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید	یکبار از این راه بدین خانه درآیید

ای درویش حج خانهٔ خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار شیرمردانست کل عمل بحال ذاته الیه المولوی قدس سره

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی دانید کاندر خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند	در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است	طالب دل شو که بیت الله دل است
صورتی کان فاضل و عالی بود	او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آزر است	دل نظرگاه جلیل اکبر است

حکایت

طواف کردن سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز کعبهٔ حرم حرمت مردی که دل کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله و آن دل صاف صوفیانست کما اشار الیه المولوی

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی	تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال	بود در او فر و گفتار رجال
پیش او بنشست میپرسید حال	یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید	رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه	گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست	نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد	دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است	که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست	این دل من نیز خانهٔ سر اوست

تا بگرد آنخانه آید دوی زفت	اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مراد دیده خدا دادیده	کرد کعبه صدق بر کردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که آن کعبه دوست و توجه دل بدان جانب فرا دارد و لکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی از دوست جز بجانب دوست نیارد و از هر جانب که نگرد جز او نبیند

فاینما تولوا فثم وجه الله والیه اشاره گو

قبله عارف بود نور وصال
قبله عقل مفلسف شد خیال

کعبه جبریل و جانها سدره	کعبه عبد البطون شد سفره
کعبه مردان حق اعمال نیک	قبله نا اهل جهل مرده ریک
قبله طالب بود حسن و جمال	قبله اهل هوا کفر و ضلال
قبله زاهد بود فیض نظر	قبله طامع بود همیان زر
قبله صورت پرستان چوب و سنگ	قبله معنی وران صبر و درنگ
قبله ظاهر پرستان روی زن	قبله باطن پرستان ذوالمنن

رشحه ششم در بیان جهاد

و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین بدان که تا در معرکه مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس بعنا از تن بر نداری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی

کما اشار الیه المولوی

ای خنک آن کو جهادی میکند	بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد	بر خود این رنج عبادت مینهد

جهد کن تا میتوانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیانی کرد کس	در ره ایمان و طاعت یکنفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود از این شه برد سر

حکایت

شیخ عباضی که بر امید شهادت نود بار چاشنی زهر محاربت چشیده و در آخر که بحقیقت قال و حال حقیقت آنرا بینا شده و روی از معرکه جهاد اصغر بمعرکه جهاد اکبر نهاد و باب فتوح بر روی دل او کشاد که المشاهدة ثمرة المجاهدة کما اشار المولوی قدس روحه

کفت عباضی نود بار آمدم	تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر	تا یکی زخمی خورم من جای گیر
بر تنم یکجا که بی زخم نیست	این تنم از زخم چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها	کار بخت است این نه چلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا	از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلتگریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون	با فصاحت بی دهان اندر فسون

کر مرا هر روز اینجا میکشی — جان من چون جان کران میکشی
هیچ کس را نیست ز حالم خبر — کر مرا تو حکمتی بیجوب بود
در غزا انجم سپاه خم زیدن — خلق بیند مردی و ایثار من
میستانم من هزاران ضرب — کز خلاف تو چشم میدارم همین
کفتم ای نفس منافق زیستی — هم منافق میمری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده — در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر انچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبر است آن اصغر است — هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش — پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک سخت تر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت باز زود مقهور میتوان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نکردد مکر بمدد کاری لشکر عنایت حضرت باری که بنده را در یابد که و ما یعلم جنود ربک الا هو کما قال قدس سره

ای شهان کشتیم ما خصم برون — ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سخره خرکوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریاها نکردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز — کم نکردد سوزش آن خلق سوز
سنکها و کافران سنکدل — اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نکردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر کشتی سیر کوید نی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید — معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنکه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آن است آن که خود را بشکند

صفها

نمط ثالث

در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و از این نمط بدو رشحه استجلای مذاق اذواق سالکان توان نمود

رشحه اول در بیان قضا و قدر

بدانکه قضا در اصطلاح عبارتست از حکم خدا تعالی بر موجب آنچه ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت و توفیر آنچه برو بند اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان و سر این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بی کم در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضای آنچه از منافع و ضرر حاصل کرده و آنچه از مضار بوی واصل شود و در این باب چنین فرموده اند بیت

چون قوابل جمال بنمودند — مستعدان سؤال فرمودند

طلب فعل نیك و بد کردند　　هر یکی حکم خود بخود کردند

کرد دانش روند و کرد دراب　　خود طلب کرده اند آن دو باب

و از این معانی روشن شد که رد قضا محال است و دفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء کما قال قدس سره

ای مسلمان بایدت تسلیم جست　　زانکه مقصود اول تسلیم تست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　　تا قضا با تو نگیرد هم ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق　　تا نیاید زخم از رب الفلق

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل　　روی ننماید بکسب اندر عمل

چون قضا بیرون کند از چرخ سر　　عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون　　دام گیرد مرغ پران از زبون

چون قضا آید شود دانش بخواب　　مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گرد از قضا گم کند　　صد عطارد را قضا ابله کند

چون قضا آید نبینی غیر پوست　　دشمنان را باز نشناسی ز دوست

این هوا با روح آمد مقترن　　چون قضا آمد وبا گشت و عفن

این قضا ابری بود خورشید پوش　　شیر و اژدرها شود زو همچو موش

غیر آنکه در گریزی در قضا　　هیچ حیله ندهدت از وی رها

[illegible]

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند و اگر چه از مرگ میگریخت اما عزرائیل در او را یافت کما اشار الیه المولوی قدس الله تعالی روحه

زاد مردی چاشتگاهی در رسید　　در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود　　پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین　　یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه　　گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد　　بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق　　لقمه حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس　　حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب　　برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و قضا　　پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن　　بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان آن بی ملال　　تا مگر گم گردد او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر　　از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان　　جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم　　در تفکر رفته سر گردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست　　او بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم　　دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین　　کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال　　از که برتابیم از حق ای خیال

گر شود زندان عالم پیچ پیچ　　با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان　　چون کند او خویش را از وی نهان

باید دانست که مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه غالبند و مراد از زمین

اما آن اعیان که موجودات عینیه‌اند و زمینش همچنان گفت که ساکن است هنگام ظهور قضا که مقتضیات اعیانست بروی و از آن بر طرف نتواند شد کما قال المولوی قدس سره

هرچه آید ز آسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه بینی حکم یزدان در مکش
افکن این تدبیر خود را پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که مقیدند نادانسته‌اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته رسیده‌اند و بنهایت کار و رسیده‌اند ع همه از انتها ترسند من از ابتدا ترسم کما اشار قدس سره

کار آن دارد که پیش از تن بدست — بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است — چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو — چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد — حیله‌ها و مکرها بادست باد
گر بروید ور بریزد صد گیا — عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت اصل آنست کز حق کشته است — کشت نو بر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست — این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست — آخر آن روید که اول کاشتست

صد هزاران عقل برهم برجهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند بس — کی نماید قوتی با باد خس
از قضا بادیست سخت و تند خو — خلق چون خس عاجزاند پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه‌اند — خاصکان از بیم او پابند قند
نیست عار از قضای حق گله — عار باید بیمش زان سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و متضاد ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشأ اختلاف اوصاف حالات و متقلبات اقتضا اسماء و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان نشانه آنست و الیه اشار قدس سره

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست — وین عجب مانده که آن در حبس کیست
هان چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمیتوانست آمد و او بمسجد درون نمیتوانست رفت و الیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره وشره

میر شد محتاج کرمابه سحر
بانک زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و کل از التون بکیر
تا بکرمابه رویم ای ناکزیر

سنقر امد طاس و مندیلی نکو
بر کرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانک صلا
امد اندر کوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
کفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن
تا کذارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون امدند
از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر انجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

کفت ای سنقر چرا نائی برون
کفت می نکذاردم ای ذو فنون

کفت اندر مسجد اخر کس نماند
کیست وا میدارد انجا کت نشاند

کفت انکس که ترا بست از برون
بسته است او هم مرا اندر درون

انکه نکذارد ترا کائی درون
می نکذارد مرا کایم برون

انکه نکذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نکذارد برون
خاکیان را بحر نکذارد درون

اصل ماهی اب و حیوان از کلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست

رشحهٔ دوم

در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزئی و این ضد اختیار است سالک را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بران متفرع هست که ان النفس لامارة بالسوء و امر به اختیار نباشد و اکرچه در حقیقت ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود اکاه نباشند و جبر نفس در این مرتبه توحید افعال است جبر مخلوقان

در مرتبه توحید صفات است و متوسطان در این مرتبه مجبوریت خود را مشاهده مینمایند و جبر کلی که ان را جبر محمود خوانند در مرتبه بقای بعد الفنا اخص الخواص را دست دهد و در این مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بود اینجا نیز باشد چنانچه در جبر جزئی حضرت مولوی فرماید

جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار

جبری کوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست

در خرد جبر از قدر رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست

اختیاری هست ما را بی کمان
حس را منکر نتانی شد عیان

سنک را هرکز نکوید کس بیا
از کلوخی کس کجا جوید وفا

ادمی را کس نکوید هین بپر
یا بیا ای کور تو در من نکر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم

جمله قران امر و نهی است و وعید
امر کردن سنک مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنک خشم و کین کند

اوستادان کودکان را میزنند
ان ادب سنک سیه را کی کنند

هیچ کوئی سنک را فردا بیا
ور نیائی مید هم بد را سزا

خالقی که اختر و کردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت باغبان در رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول و فعل مختار این است و مذهب اختیار همین کما اشار المولوی قدس الله تعالی سره

آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت هین ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آنگه بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
چون شتر مجبور سر را بر مبند / اختیارت هست بی سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کاین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی تو سراسر جبر چیست

ای درویش

سر جبر آنست که موحد همه افعال یزدان است اما میان فعلی که با اختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از او واقع گردد در نفس الامر تفاوتی هست چنانچه حضرت مولانا میفرماید

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو بیند در عیان / او یقین دارد نمانده در گمان
اختیاران اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گوئی فسق من خواه وی است / خواه خود دانش هم میدان که هست
وانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض گفتنی است
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم گشت او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهند / بار بردارد ز تو بارت نهند
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جوئی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی که پا را بسته

در بیان آنکه سالکان حواله افعال بذات واحد کنند و این مرتبه توحید افعال باشد شعر

وکل الذی شاهدته فعل واحد / بمفرده لکن محجب الاکنة

و از این زیادت جبر تخلق است بالاثار آن جبر کلی است چنانچه حضرت صاحب گلشن میفرماید بیت

هر انکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود آن مانند گبر است

و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر مینماید اما بمعنی نه چنانست در احوال گوینده و شنونده که زبان و گوش آلتی بیش نیست چنانچه در مقام قرب نکته ازان گفته میشود

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن درهای خرد و سترگ

طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هر چه گویی گفته میباشد آن / هر چه روبی رفته میباشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

نهر رابع

در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و جز آن هر چه باین نهر بود و در شش رشحه انقسام مییابد

رشحهٔ اول

در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم میباشد به سه قسم علم شریعت و آن علمی که متعلق باشد ببدن و تکمیل هیأت بدنیه از افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و قوای روحانیه از جهة تحلی و تخلق باخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حق است و شناخت اسما و صفات

وحقایق آن و تقسیم دیگر علم سه نوع است یا علمیست حاصل شده بتکلف و کسب و از علم
رسمی و کسبی گویند و یا علمی است پیدا آمده از جهة مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان
و از علم کشفی و ذوقی خوانند و یا علمی است بی تعلم و تکلف حاصل گشته و از علم وهبی
لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار است بی واسطهٔ مخلوق کما قال الله تعالی وعلمناه
من لدنا علما و بعد از بیان این علوم ایمانی خواهد رفت بدانکه علم جوهری عزیز و از نزد
نفیسه نفیس است و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و چون از آن تحصیل مقاصد است
پس بی برکت آن مقصود آخرت حاصل کردن و اغراض دنیوی بطرف باید نهاد و البته علم باید
که مدد کار احوال آخرت باشد نه وسیلهٔ اموال دنیا و بدانی که علم باقیست و مال فانی و
باقی را بفانی عوض کردن کار عاقل نیست کما قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه شعر

رضینا قسمة الجبار فینا ❊ لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب ❊ وان العلم باق لا یزال
خاتم ملک سلیمانست علم ❊ جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریا نیست بی حد و کنار ❊ طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او ❊ او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان ❊ اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیرا بها ❊ طالب العلم و تدبیرا بها

معنی حدیث

این است که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند طالب مال و طلب کننده علم از اینجا معلوم
میشود که این علم غیر علم دینی است زیرا که علم دینی هم دنیا باشد و بر این تقدیر این قسمه
درست نبود چه قسمت باید که مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه و الیه اشار

پیر دین این قسمت چو بگذاری نظر ❊ غیر دینی باشد این علم ای پسر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت ❊ گر کنند اینجا و باشد رهبرت

علم آن باشد که جان زنده کند
مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالبیکه شجرهٔ جوهره معجبست و ندانست که آن درخت علم است که هر که از میوهٔ او چشید
بجوهرهٔ ابدی رسید کما قال علیه السلام الناس موتی واهل العلم احیاء و کما قال المولوی قدس سره

گفت دانائی برای دوستان ❊ که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او بر خورد ❊ نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاه این شنید از صادقی ❊ بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب ❊ سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد از او ❊ گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت ❊ نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند ❊ کاین نجوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندر آن مدت تعب ❊ عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم باز گشتن سوی شاه ❊ اشک میبارید و میبرید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم ❊ اندر آن منزل که آیس شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم ❊ ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من ❊ چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب ❊ اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است ❊ نا امیدم وقت لطف این ساعت است

گفت برگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او میوهٔ آب حیوة
سالها جستم ندیدم یک نشان   جز که طعن و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس شگرف و بس بلند و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته گم گشته   زان نمی‌یابی که معنی هشته

گه درختش نام شد گه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

در بیان مذمت کسانیکه علوم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب ساخته‌اند و در آن حال از غایت بدگوهری لوای مکر و غدر برافراخته‌اند و در تحصیل آن هوای نفس و متابعت شیطان مرتکب عمل ناشایسته‌اند چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی آرد بدست   طالب رسوائی خود بد است
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس آخر زمان   بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته   فعلها و مکرها آموخته
ای دریغا علم و ذکاوات و فطن   گشته ره رو را چو غول و راهزن
این لسان الطیر و علم آموختند   طمطراق و سروری اندوختند
صورتا او ز مرغ است این کلام   غافل است از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو گر چه ملک گیرد هست غیر

ای در روش علم تقلیدی که درین عالم بکار آید و محققان عالم را شاید که از او هیچ کار نگشاید کما اشار الیه المولوی قدس سره

علم تقلیدی و تعلیمی است آن   کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر عام و خاص   نی که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که او بیجان بود   عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت   چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا   میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجوی   زانکه گلخوار است دایم زردروی
دل بخور تا دایما باشی جوان   وز تجلی چهره‌ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است

در بیان مذمت علمای بی عمل

وایشان شبیه‌اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را میافروزد و یا طبیبی که بیمارانرا دیگر از شربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره بر نمیگیرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود یعنی بعلم خود عمل نماید از جملهٔ علمای ربانی باشد و از نهمک بمثابه میباشد که أتأمرون الناس بالبر و تنسون أنفسکم کما قال الحضرت المولوی

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
انچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گوئی باشد آن هم نورناک / کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا نگیری عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این نعم(?)
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره ماند از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خورد کبک و شکار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
از علی میراث داری ذو الفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود جود
در جهاد راه حق بنما جدی / چند بنشینی بکنج مسجدی
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری در زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / پشه را در هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ / همچو نقش خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش در جرم حجر
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

[illegible]

این سخن پایان ندارد ای دلیر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ نداند و خود را داند عالم است چه شناختن خود موجب شناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و کما قال

تو همی دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی ز احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

این اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است نز آن حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

داند او خاصیت هر جوهری / گوهر خود را نداند از خری

صد هزاران فضل داند از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

در بیان سادگی دل از انتقاش بعلوم رسمی اجبار کرده اند چو گرد غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار و منکدر دارد چنانچه مثلا بر روی آینه نقش کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی در روی بماند پس آینه را از اول بی‌نقش باید داشت که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و کما قال الحضرة المولوی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد

فکر بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان

تا گشائی عقده‌ی اشکال را / برگشائی در خیال این بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده‌ی سخت است بر کیسه تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر

عقده کان بر گلوی ماست سخت / گر بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی

انچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

مدعیان در غرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه بی‌اثر / باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسائط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزان از دلیل و از حجیب / وز پی مدلول مانده سر بجیب

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است

پس چرا علمی بیاموزد بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویش را گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

احمقیم بس مبارک احمقیست / کرده‌ام با برکت و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی پرد فوق فلک

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند

کار خدمت دارد و خلق حسن / جهد کن در فضل و از جهد فن

بهر این آورد یزدان مان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان هنر از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشر در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بگوش جان بشنود و سر و علمناه من لدنا علما را دریابد کما اشار حضرت المولوی

هر که در خلوت ببینش راه یافت / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چه شد هم کاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه

گر بخوانی صد صحف بی سکته / بی عمل یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون اسم الله عارف ز سر چشمه حیات ابدیست لاجرم از چشمه آب تا پاینده مستغنی است یعنی از عالم دنیا فی هر چه باید از درون باید نه از برون که یکقطره آب از درون خانه بهتر که صد جوی در بیرون رود زیرا که در وقت قتال او منع نماید بخلاف بیرون است که آب خانه اصل است و آب بیرون عارضی و لا بد یوما ان ترد الودایع

و کما اشار حضرت المولوی

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت سازد از این کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سنی / ز اخذ آب چشمها کردی غنی

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد در فزون

چونکه دشمن گرد او حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یکچاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

کاشتی گر نقل و پند آدم است / کاشتی گر عقل و پند آدم است

کاشتی گر کل مدد گردد پناه / کاشتی گر دل مدد وا فرحنا

علمهای ظاهر دانشوران / زان گلستان یکدو دسته گلدسته

ذات چون این دسته گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دل است و اهل تن از این حال غافل و بیخبر کما اشار المولوی

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم که بر گل زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین بکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که صفای اینه عکس نقوش چینیان نظاره بین السلطان روم بهتر نمودند از انچه ایشان کشیده بودند بهمه صنایع التجمل و تصفیه آن دل الصوفی هو الصافی کما انشد

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقفتر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک خانه شما
بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزانه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
هرکجا رنگی به بیرنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها
میربود آن عقل را و فهم را
بعد از ان آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای اینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب
اینه دلراست در مضمون جیب
تا ابد هر نقش نو کاید برون
بی حجابی مینماید اندرون
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علوم ربانی برخوردار شوند کما اشار المولوی

پیش استاد اصولی هم اصول
خواندن شاگرد چست بوالفضول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از او نحوی شود
پیش استادی که او محو ره است
جان شاگردش از او محو شه است

در بیان

حکایت آن نحوی که محو باید در بای عشق آشنا شود چون در گرداب حیرت افتاد ملاح تلقین کردش که تا محو نشوی با آشنائی در دریا نرسی که در دریا محوی باید نه نحوی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر خود کردی فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بآن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگوی / گفت نی از من شنا کردن مجوی

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر بگل درمانده

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

خیر این معقولها نامعقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

حکایت جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل شدند و از نشان منازل رستند هر اینه ایشان دیگر از منازل و علامات باز نیابند مگر بجهت راه نمودن دیگری چه نشان منازل خبرست و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر کما اشار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله بپیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل

از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق زیرا که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم کما اشار

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست باری این نشان عاشقان

این خبرها از نظرها نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او آمد نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله را کان بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم ما / حرف گوید از پی تفهیم ما

پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

چون نیم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پسر　　بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست　　ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست　　ابلهی کو واله و حیران هوست

رشحهٔ دوم در بیان عقل و مراتب عقول

بدانکه عقل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق بتجلی غیب
مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخته و اورا قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه و آله نیز گویند
و این مرتبه لفظ در نص حدیث وارد است و همین جوهر است که او را بعد از قبول وجود از
حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق
و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از ما فوق و افاضه بما تحت قلم خوانند و بجهت ظهور
اشیا که مرآت عکوس اشعهٔ جمال و جلالست بنور متمیز گردانیدند و مظهر انوار این مرتبه
که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم موضع صیقل عقل است از قلب که نور
روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم اشارتست بدین معنی
که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل و از سبب این خاصیت این را عقل فرقانی
گویند و بزبان طایفهٔ محققان عقل تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه عالم علوی اجمالی
را جامع عقل قرانی خوانند و دیگر عقلیست که او را عقل معادی خوانند و عقل [illegible]
نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریض کند او را بر ادای طاعات و این عقل [illegible]
او همان صافی است و دیگر عقل مشوب با وهم است که او را عقل معیشت خوانند و در اثنای ابیات
نکته در بیان هر یک از آن باز توان یافت و لله الحمد علی التوفیق کما اشار المولوی

تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تا چه با پهناست این دریای عقل

عقل و دلها بیگمان عرشی شدند　　بی حجاب از نور عرشی میزیند

وهم افتد در خطا و در غلط　　عقل باشد در اصابتها فقط

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت

فرق زشت و نغز از عقل آورید　　نه ز چشمی کو سیه بیند سپید

آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست عقل دام بین

عقل اندیشهٔ یوم الدین بود　　دین هوا و حرص حالی بین بود

عقل را دو دیده در پایان کار　　بهر آن گل میکشد او رنج خار

طبع خواهد تا کشد از خصم کین　　عقل بر نفس است بند آهنین

عقل ضد شهوتست ای پهلوان　　آنکه شهوت میتند عقلش مخوان

گفت پیغمبر که هر که احمقست　　او عدوّ ماست غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست　　روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم　　زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده　　نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من از آن حلوای او اندر تبم

مایهٔ عقلست این نان و شوا　　نور عقلست ای پسر جان را غذا

غیر حس و جان که در گاو و خرست　　آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی　　هست جانی در ولی آن دمی

غیر از این عقل تو حق را عقلهاست　　که بدان تدبیر اسباب شماست

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست　　معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال　　مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد　　عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است	پاسبان و حاکم شهر دل است
پس نکو گفت آن رسول دلنواز	ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعض دیگر و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات کما اشار حضرت المولوی

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود	نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود	نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او	جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقل است اول مکسبی	که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر	وز معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

گر ره نبعش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه‌ها از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی کامل مدد می‌باید داد تا راه یابد بمنزل مقصود و مراد گردد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه یابد و نماید تا مقصود اصلی و مطلوب حقیقی حاصل و واصل گردد

مر ترا عقلی است جزوی در نهان	کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود	عقل تو بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را ناکام کرد
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	زانکه در ظلمات او را شد وطن
چونکه عقل تو عقیله مردم است	آن نه عقل آمد که مار و کژدم است
عقل جزو را وزیر خود مگیر	عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

ضرورت عقل خود را با عقل دیگری یار کردن زیرا که عاقل عالم که دانای کامل باشد نادر باشد و دیگران با آنهم عاقل باشند و نشانه ایشان اینست که بدانند که نمی‌دانند یا غافل محض که هر حالی که باشند که نمی‌دانند پس اگر توجه بجانب عقل کامل کنند یا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبهٔ جهل بعقل رسند کما اشار الیه حضرت المولوی المعنوی قدس سره

عاقل آن باشد که او با مشعله است	او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویشرو

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو شد چست و بینا و جلیل

وان خری کز عقل خود بوئی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام

زنده ئی تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دم که عیسی شود

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقل زنده سخن

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

عقلها و خلق عکس عقل اوست / عقل او مشک و عقل خلق بوست

مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشتی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و او در راه عشق قید کرد و بدو مباهات نمودن و رخت قامت از بادیهٔ عقل بر منزل حیرت کشیدن کما اشار الیه المولوی

تو تصور میکنی کاین عقل نیک / دارد از کل آید معنی بو و رنک

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بیسو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

میفتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / تا ز حیرت بار یابی ای پسر

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه حضرت عشق چون هدیهٔ بلقیس است بحضرت سلیمان ع کما قال

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصهٔ کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ایکه برده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه

ثمر خامس

در بیان خوف و رجاء و نتایج ایشان و سلسال نوال بی‌حد بر رشحه ظمأ بوادی استغنا را زبان خواهد ساخت

رشحهٔ اول

در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک عالم الان ظلمت یأس ظلم را امید روشنی پرتو آن است که و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
آنکه قصدش از خریدن سود نیست / هیچ قلبی پیش او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نزد بی‌تابان در رحمت باخته / عین کفر از انابت ساخته
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و کوه و خاک و آب را / هست و گفت نهانی با خدا
بی‌کشش نامستحق مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
چون شدی نومید جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
گرچه ما این ناامید دیگویم / چون صلا زد دست اندازان روید
نیستیم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
مجرما بنگر کرمهای خدا / که ترا میخواند آن سو که بیا
پس مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم که برآ

بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امید هست عفو ای اله
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای ذو الامان
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه در بحر عسل رانده‌ای فرس
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بُرده من به پیش آن کرم
پیش آبی زندگانی کس نمرد / پیش آب آب حیوانست درد
مرده شاهان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد

حدیث

در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جانب عنایت رجا موجب عطاء فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی سرگشتگان بادیهٔ گناه لمعهٔ امید را هرگز روی ننمودی و بشارت سبقت رحمتی غضبی نفرمودی کما اشار المولوی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند / در امیدی روی وا پس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وا پس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه وا پس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا از سر باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیده بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

بوده‌ام امیدی بمحض لطف تو / وان کرمهائی که باشد بی عتو
رو بخود کردم بمحض آن کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
سوی آن امید کردم روی خویش / کز وجود داده‌ای از پیش پیش
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / بحر بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
آتش خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ایمنانرا میبترسانم بعلم / خائفانرا ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر یکیرا شربت اندر خور دهم

رشحهٔ دوم

در بیان خوف بدانکه رجاء آمیخته باید بخوف تا مؤدی بامن نشود که فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت لا تخافوا و لا تحزنوا برکنار خواهد بود چه این خطاب باکسانست که خائف و حزین باشند و شیخ تستری ره فرموده است که خوف مذکر است و رجا مؤنث چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه بشارت لا تخافوا خائفانراست کما قال المولوی ره

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر از اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
اینچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدندی از فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی بر زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
حلم حق با تو مواساها کند / چون نمد بگذشت آن رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح و یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
آنکه ترسد مرورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن / خاطر ویرانش را آباد کن
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / از چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخافوا هست نزل مؤمنان
هست درخور از برای خائفان

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا رسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق باحوالی دارد که در نهایت کار روی خواهد نمود و عارف از نهایت کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغت دارد چنانچه حضرت مولوی در خزانه مثنوی فرموده است

هست امید از غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند / از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس آن پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
های و هو را کرد تیغ او دو نیم / عارفست و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا
بار دیگر چون ظهوری برزند / آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود دو رو سوی فنا / آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس

در بیان مباحث عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعل و این نهر به ده رشحه منقسم میشود

رشحه اول

در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات والارض و عدل بر دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی تمام گردد و این عدل مرتبه‌ایست صعبتر و اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تأویلات گفته است که اول درجات عقل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قائم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر نیست عدل صوری عبارت از وضع شیء در موضع آن و در نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی از قوای نفسانی و روحانی در کار روی فرمایند و جان عیسوی و شر را کار نفس خر طبع نسازد چنانکه بزرگی فرموده

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست / روا مدار که در کار گل شود مردود

در کلام اشارت حضرت المولوی قدس سره

عدل چبود وضع اندر موضعش / ظلم چبود وضع در ناموقعش
این همه زان تو که آنکو عادل است / فارغ از وا فغد و ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها / نه بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چبود آب ده اشجار را / ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نه بهر بیخی که باشد آب کش
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر و پر گره
باز کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بسبب عدل دستگیری ضعفا و یاری عجزه نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم و کما تکونو

خوی تعالی عادل است و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور درون حوض آب شور است و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بیعلت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

رشحهٔ دوم

در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت است که الظلم ظلمات یوم القیمة و برقیاس عدل ظلم نیز بر دو نوع است صوری و معنوی اما ظلم صوری عبارت است از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارت است بتوهم اغیار و پرستش متخیلات خود که ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است که والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی مولوی در باب ظلم صوری ابیاتی فرموده و ظلم معنوی نیز از اینجا توان دانست و فرق میان هر دو توان

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام

حارس و ناظرم که ملکش می‌برد / داند او بادی که بر من می‌وزد

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

پس همین خادست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند

چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو / می‌کند ظاهر سرت را مو به مو

چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

ای بده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این

ظلم چبود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحهٔ سیم

در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است هر کس در هر کاری مجزا و سزای او میرسد
که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره و الیه اشار قدس سره

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهش او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکی‌ای کز پی نیامد مثل آن

آید در پیش از ظلم و فسق هر چه نسبت هر کس کنی دیگری برابر کارند که با تو همان کنند
که تو با آن کس کرده انما اعمالکم عمالکم و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را ز پیش

هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود

قصد جفت دیگران کردم ز جا / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی بکر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

این ندانی کز پی مر چه کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حقشان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا بهی

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقب احوال خود نماید و بجا آگاه شود مشغول کما قال باشد

گر مراقب باشی و بیدار خود / بینی هر دم پاسخ کردار خود
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
هر که رمزی داند او صحیح / حاجتش نبود که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم رمز نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدش ورا هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / که ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

نهر رابع

در بیان حشر و نشر و آنچه متعلق بامور آخرت و عطاش منازل الجهاد در زلال اسرار این حقایق و نوال دقایق این اسرار در هشت رشحه باز خواهند یافت

رشحه اول

در بیان آنکه ورای این جهان جهان دیگر هست که بازگشت همه بدانجا خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلخنی اما آنها که بسته صورت شده‌اند ازین معنی خبر ندارند و الا اینجا یکدم برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر ازین زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی برسند کما اشار المولوی

آن جهان و راهش ار پیدا شدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
مرغ کابی شود باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهائی کاندرین گرمابهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تمثیل

در بیان آنکه هر چند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقیدان مصنوع ناشنو بواسطه نادانی و نابینائی تصدیق نمی‌نمایند و بجز عالم ظاهر عالمی نمیشناسند والیه اشار

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد چشم کور
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بوی و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند	عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ	نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دویم

در بیان عرض اعمال و احوال بدانکه روز قیامت روز عرضات افعال و حشر و موضع امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آن است که متاع او عرض را نشاید و گر آنکه متاع شایسته دارد مرادش آنستکه روز بازار حشر پدید آید تا عیار او آشکار شود

۷ کار دزد تمام عیار ع

چون قیامت روز عرض اکبر است	عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بد سودائی است	روز عرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب	او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او	شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسن است	پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی معنی خزان خواهد خزان	تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این	تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره	کی بود آن میوه‌ها پیدا کره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چونکه تن بشکست جان سر بر کند
جمله جانهای گذشته منتظر	تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او	رومیان گویند بس زیباست او
گر بود زنگی برندش زنگیان	روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود وجوه	ترک و هندو شهره گردد زان گروه

هر چه پنهان باشد آن پیدا شود
هر که او خائن بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن با خیانت خائنان و امانت امینان ظاهر و پدید کردن و این تمثیلی است مر امتحان حشر را کما اشار الیه حضرت العارف المعنوی

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن	در میان بندگانش خوار تن
بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل
میفرستاد او غلامان را بباغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشته گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بندهٔ خائن نباشد مجتبی
امتحان کن جمله ما را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرائی بران	تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را	صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها	میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا	آب می‌آوردشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف	میبر آمد از درونش آب صاف
مر غلامان را که از معده‌ها	می بر آوردند آب و میوه‌ها

حکمت لقمان چو داند این نمود … پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها … بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت … جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران … که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند … نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ … مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ تتمه

بعضی

در بیان آنکه در بدن اسرار حکمت بسیار و لیکن تا کسی در دیدهٔ بصیرت با نوار مشاهده بود نتواند
از حکمتها بهره ور نمی‌شود و از جمله حکمتها یکی اینست که تا حال آنکس روی برتری نهد همی
از عدم وجود تا روز مرگ هر تبدیل که بمثابهٔ فنا ثبت و ترقی دیگر روی داده است
پس بمرگ نیز که تبدیل دیگر است ترقی باشد کما اشار حضرت المولوی

تو از آن روزی که در هست آمدی … آتشی یا بادی یا خاکی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا … کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند … هستی بهتر بجای او نشاند

این بقاها از فناها یافتی … از فنااش پس چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا … بر بقا چفسیده‌ای ای نافنا

چون دوم از اولینت بهتر است … پس فنا جو که مبدل برتر است

صد هزاران حشر دیدی ای عنود … تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما … وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش … باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست … پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا این مراحل را مقام … نی نشانست این منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده … بر بقای جسم چون چسبیده

حکایت حال آن غافل که میگفت چه خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب دادن آنکه مولوی میفرماید

آن یکی میگفت خوش بودی جهان … گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ … که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته … مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی … تخم را در شوره زاری کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین … زندگی را مرگ بیند ای غبین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ … حسرتش آن است کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا او فتاد … در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده … رسته زین آب و گل آتشکده

و از اینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که لیس للماضین
هم الموت وانما لهم حسرة الفوت والیه اشار حضرت المولوی قدس سره

راست فرمود آن سپهدار بشر … که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت … بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را … مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول … آن خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست … زانست کاندر نقشها کردیم ایست

دنیا که مجاز سد این حسرت دست دهد و بتر از مسئلهٔ قطع از راه نباید بجهت آن نرسد کما اشار الیه المولوی قدس سره

زان سبب دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

گوئی اینجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می انگیختم

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

هر که مرده خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش

کو بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی با خانه زوتر آمدی

حکمت دیگر در راه

اظهار حقایق خلایق است چنانچه موسی کلیم علی نبینا و علیه السلام طلب کرده حکمت مر آن را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمدن از حضرت حق او را و الیه اشار المولوی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما / باز جوئی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر خام را / پخته گردانی از آن هر خام را

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنرا می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درو دانه است و هم کاه است

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار دانه هم تباه

نیست لایق این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش ز که اشناختی / که بدانش خرمنی را ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره و گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درّ است و در دیگر شبه

واجب است اظهار این نیک و تبا / همچنین کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحهٔ چهارم

در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و بروح زنده است و روح بدو پس اگر از صولت مرگ قفس تن را ویران کرده‌ای نماید مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او را ساخته باز تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر و کما اشار

تو بدان کاین تن بود همچون لباس / روح را او لابس آمد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن | سایه را بی شخص خود نبود توان
قامتت بر قرار آمد بناز | سایه‌ات کوته شدی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشتر است | غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن
جان بمعنی در این تن بی خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
این جهان خوابست اندر ظن مایست | گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باک و ذی و صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائم است | گفت پیغمبر که نوم نائم است

کوزه را کوزه گر گر بشکند
گر بخواهد باز قائم میکند

حکایت از قصه عزیر پیغمبر علی نبینا و علیه السلام و اجتماع اجزای خر او بعد از ریزه شدن از یکدیگر و البشارة المولوی

همچنین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و گوش و دم و دو پاش را
دست نه و جزو بر هم مینهد | پاره‌ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را بر تمام | تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای منی

برحواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون نه هادی ور شیخ
گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانه تن گنج روح پنهانست تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بگنج روح رسد و گر ترا اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا از این گنج بنقد برسی کما بین حضرت المولوی

باش خواهان اجل چون طفل شیر | نه ز رنجی کو ترا دارد اسیر
مرگ جو میباش نز عجز و دریغ | بلکه یابی در خراب خانه گنج
خانه بر کن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و بایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آنکه ای دریغ | این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی خبر | ور نه دانستم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبر دادمی

رشحه پنجم

در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمالشان خواهد بود یعنی در قیامت صغری که آن عبارت

از موت کما قال الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من مات فقد قامت قیامته
و این انبعاث بعد از موت طبیعی بسوی جوهر دیگر از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت
کقوله تعالی کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث پیغمبر وارد است که یحشر
عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث
و اینهمه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال هر کس باشد و نص قاطع یوم
ینفخ فی الصور فتأتون افواجا مؤید این حال باشد یعنی هر تخم که بکارند همان بر آید
همان بردارند کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره العزیز

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل کل شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشه‌های خلقها هم چون جهیز / سوی خلق آید بروز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آید بهره‌ها
خاک را دد کور او اکنده بین / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود / هر چه خورده است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب بیداری بمرگ و زندگی تا حالات این ابدان قیاس نمایند الیه اشار

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید بپیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / نامه‌اش آید بدست او شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

ایدوست این حالها اگر گفته شد خبری از آن عالم نماید و این بجهة آنست که مردگان
فهم ندارند بلکه حکمت الهی ایشانرا خاموش کردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد

چنانکه حضرت مولوی حکایتی از زبان مرده میآورد

بنده از فوت خواجه میگریست / بر سر قبرش بگفتا حال چیست
چون نیاری هیچ گاهی یاد من / نشنوی این ناله و فریاد من
روز دیگر دید در خوابش مگر / گفت ای خواجه چرائی بیخبر
من کنم بر قبر تو صد اضطراب / از دیانت نشنوم من یک جواب
نشنوی هرگز مگر داری محن / کر بود در گوشم نیاید یک سخن
خواجه گفت ای یار مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
آنچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و غیبست آنجهان
عین
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
روز بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی آنچه میباید بکار / تا نباشی بی بر و تو شرمسار
روز حشر این جرم تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
از زمان کاین دست و پا بی جد بود / پر و بال هست تا جان بر پرد
انزمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحهٔ ششم

در بیان حال کسانیکه از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و آثار آن دیدهٔ دل گشاده باشد چون مرغیکه نظرش با شیان خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که از آن بشکند و بیرون پرد و اینجا سر کلام معجز نظام خاتم الولایة علیه السلام فزت برب الکعبة ظهور میکند و الیه اشار حضرت المولوی

صورتی تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در بیان آنکه جهودان گفتند ما دوستان خدائیم و بهشت خاصهٔ ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی اگر در این قول صادقید خواهان مرگ باشید

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
گر ترا شیر بر کشد تعلیم دین / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ میبیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشائی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای حریفان من از آنها نیم / کز خیالاتی درین ره بیستم

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوة دائما

فرقتی لو لم یکن فی ذا السکون / لم تقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

هستی حیوان شد ز مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

خط

چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیوة

حکایت سید الشهداء امیر المؤمنین حمزه رضی الله تعالی عنه که شربت مرگ را بآرزو میجست تا بحیوة ابدی رسید والیه اشار المولوی قدس سره

در غزاها حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و سر برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / وای هزبر صفشکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمایی دار و گیر و امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

[library stamp]

سوی مردن کس برغبت چون رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن شد بپیشش فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

در معنی این حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه والیه اشار قدس سره

مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی رضی الله تعالی عنه که در هنگام مرگ با شادی تمام وفات میکرد و کسانش را محل تعزیت او از وفات تهنیت بود کما اشار الیه المولوی قدس سره العزیز

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مونس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا علیهم السلام بجهت ابدیه خود شناسا شدند ظهور د
مرگ را که دروازهٔ آن شهرست غنیمت میشمارند کما اشار المولوی قدس سره العزیز

انبیا را چون بوصل افتد نظر / ذانکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن
هاون گردون اگر صد بار سنگ / خورد کوبد اندرین گلزار سنگ
اصل این ترکیب را چون دیده اند / از خیال و وهم کی ترسیده اند
دار هستند از جهان پیچ پیچ / کس نگوید بر فوات هیچ هیچ
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن

همچو آن زندانیی کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خواب ار ببینی خوش بود / مرگ نادیده بجنت میرود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن که در سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
پر کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم

در بیان مرگ اختیاری که او را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیوة قدسیهٔ ابدیه چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی فرموده

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت تا دانی

ونکته او من کان میتا فاحییناه عبارة از اینست وسر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین و حاصل سخن اینست که سالک باید که در زمان حیوة فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی وا ستانند بدان جان زنده ابد باشد و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تند است و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بکو کشتنی اندر برده / زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیرد نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم شود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون غرد کشتی جان کندن دراز / مات شود در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت وان طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
هین زحیره معلوم کردی این بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن و شرح ظهور آن کما اشار الیه حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

گر دو دیده مبدل انور شود / این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند

واین مسئله را بیشتر حکما نمیخواهند دریافت و معرفت مجملا ولیکن بنای این سخن بر کلمات ایست که شیخ اکبر قدس الله سره الازهر در فص شعیبی از فصوص الحکم مبنا و بنیاد ساخته‌اند قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمام است تمهید نموده بحاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی مطلق و درین سخن

حضرت صاحب گلشن راز میفرماید

من و تو عارض ذات وجودیم　　مشبکهای مشکوة وجودیم

و از این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دانستی مع الانفاس و الآنات متبدل و متجدد میگردند و در هر آنی عالمی با جواهر و اعراض بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسراری که در این باب گفته‌اند یکی آنکه چون آثار اسماء متقابله است بعضی لطفیه چون المحیی و المعید و برخی قهریه چون القهار و الممیت که همه اینها دائما در کارند و هیچیک را تعطیل جایز نیست پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیت بر وی افاضهٔ وجود کند بعد از آن بتجلیهٔ قهر احدیت که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بر مقتضای رحمت رحمانیت بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل شود و باز تعین دیگر برحمت رحمانیت ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود می‌آید و محجوبان بی شعور بواسطهٔ تعاقب امثال و تناسب احوال گمان میبرند که وجود عالم بریک حالست و در ازمنهٔ متوالیه بریک منوال و فی الحقیقه چنانست که ایشان گمان کرده‌اند و حضرت قطب العارفین مولانا عبد الرحمن جامی مد ظلال افضاله اشارت بدین حال فرموده

چیزیکه نماید بیک منوال مدام　　در دیده نظر کج بقائی دارد
و اندر صفت تجدد بریک حالست　　آن نیست بقا تجدد امثالست

و این حشریکه در دنیاست از قیامت نقد و ساعت خاص خوانند و هم عارف رومی میفرماید بیت

اندر قیامت عام هر لحظه حشر نو　　زین حشر بی شعورند این مردمان ست

قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب یعنی فی الواقع میبینند کاین مناظر مختلف که دیدهٔ دل بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منور است از این حالت نیک باخبرند و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی جوهری چند از این سر نشسته قدس سره در نظم و بیان کشیده میفرماید

هر نفس نو میشود دنیا و ما　　بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد　　مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز　　در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع　　مینماید صورت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست　　مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست　　جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی　　آمدنشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان　　میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد این چنین　　باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدین ماننده نه　　همچنان اندر روش کش بند نه
شادی هر روز از نوعی دگر　　فکرت هر روز را دیگر اثر

در این باب حضرت مولوی اشارتی میفرماید بدین معنی که لا یتجلی الله فی صورة مرتین و اینجا نکته کل یوم هو فی شان برعرفه جلال جلوه مینماید بیت

کل یوم هو فی شان چه نشانست و چه شان　　یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوهٔ حسن تو اغایت بی‌پایانی نیست / هر زمان شأن دگر میشود از پرده عیان

و مجمل اینست که صوفیان غنیمت می‌شمرند اوقات را و پی رو ند با سر و هر آنی از او و هر دم وقوع هر شانی را و لهذا ایشان را ابن الوقت گویند هم بدین سبب است کما اشار المولوی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بیا ای جان و صد جان جهان / خوش غنیمت دار وقت این زمان
در مدد زد آن دو صد از شیروان / سر مکش از جوی آمد آب روان
چون ببینی بر لب جو سبزه هست / پس بدان از دور کانجا آب هست
تازه گی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خندد از ماء معین / لب لب جو سبز دارد یاسمین

و سخنانی که متعلق با وقات و آنات است عنقریب ان شاء الله تعالی در اول عین ثانی مذکور خواهد شد

رشحهٔ هشتم

در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنة الافعال و آنرا جنت صوریه و جنة الاعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار ملابس بهیه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی انفسکم اشاره بدین است و این جنت نفس است دوم جنت وراثت و آن نتیجهٔ اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات است و آنرا جنت معنوی

نیز گویند و آن از تجلیات اسماء و صفات الهیه است و این جنت دل باشد که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی چهارم جنت الذات و آن مشاهدهٔ جمال احدیت است و آن جنت روح است که گفته‌اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی با تفاوت درجات آن و چنانچه دوزخ اشارت است به بعد و حرمان از حضرت با اختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شرور طبایع ایشان و رسوخ هیئات ردیه که متعلق با مور سفلی است ایشان و این سخن بمجاز با دست بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت کرده میشود والکافی هو الله و حضرت مولوی بسبیل رمز و ایما در باب بهشت میفرماید

خود همی گویند که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / آن بنا از طاعت زنده شده است
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

در بیان تصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایه علم من علم و فهم من فهم و الیه اشاره حضرت المولوی قدس سره

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد شدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در فلق بود لوتها چو بهشت بغ / وا دهی زین دو دیزه کشف
کرمها زان بطل لوتش موجود / میرود پاک و سبک همچون پری
کر نه جبن باد قوت بخت کند / چار منبع معده ها هضم کند
آن طعام الله قوت خوش نکواود / بر چنان تن زنا بچو کشتی شو سود
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد کردد در تن این زهر کین
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست کردی بو بری زان ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازکی یابد تن شوره خراب
شوره ات از سبزه پیدا شود / خار زارت جنت الماوی شود
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

بو که از عکس بهشت چار جوی
جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه در این عالم پدیدارست
اما اینها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این بیت اشارتیست شریف
که مرتبه بنقلم بکند

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره و مجنند / زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل از این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب از اجر را
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای که دو بیت اصل ظهور بهشت و جریان انهار ان اخلاق حمیده و صفات پسندیده است
هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت نظاره و بدیع کردد و حکم الهی از این معنی خبر میدهد
آنجا که میفرماید

فعل تو تخم دوزخست و بهشت / خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

و حضرت مولوی معنوی در این باب میفرماید

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکوة / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا و آن جهات
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

وهم چنین احوال و اهوال درکات دوزخ نیز صور افعال ناشایست و خصال نابایست خود بود کما اشار حضرت المولوی قدس سره

چون ز دستت ظلم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش

ای درویش نار حرمان با نور ایمان جمع نشود اما چون کافر از آن نور محروم است بعذاب این آتش موسوم است کما اشار المولوی

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود در مغز ناری شعله زن / بهر مخچین دان نه بهر سوختن
الخبیثات للخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

نار از شیطان و نور از حق بود / نور حق با نار کی ملحق شود
نوریان مر نور حق را طالبند / کافران هم نار خود را جاذبند
اصل نورانی همه روشن بود / اصل ظلمانی همه گلخن بود
کافران چون جنس سجین آمدند / نار دوزخ را خوش آیین آمدند

مؤمن از نور خدا یابد امان / نار دوزخ شد سزای کافران

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق گریزانند و ترسان دوزخ از سردی آه او و بهشت از گشادی باز از خویش چنانچه عارف محقق در این باب گفته است بیت

بسوزم بهشت و بسوزم / با بدیده آتش را دهم نم

وکما اشار المولوی قدس الله سره

عشق بین کز رحمت الله لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بهارم تو و لابهای من

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر آن را زو امان

تمام شد جلد اول از سه جلد لب اللباب مثنوی حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز بتاریخ یوم پنجشنبه دهم شهر صفر المظفر سنه ۱۳۲۲ و شروع میشود جلد ثانی بتوفیق ربانی و انا العبد الجانی الفانی المفتقر الی رحمة ربه السبحانی الحاج میرزا عبدالله

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت

و این عین که بحر معانی را منبع همی تواند بود

نکته چنانچه فیها تسمّی سلسبیلا اشارت بدوست

بشش نهر منقسم میگردد نهر اول در بیان آنکه هیچ سالک را

در بدایت طریقت بکار آید و انتهاج این مناهج بدان مقدمات شاید و قرات نکات

بچهار رشحه صدیان (تشنگان) مفازه استحضار را سیراب میگرداند وهو المفیض الجواد

رشحهٔ اول

در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنائی اشنائی بدرد دل افتد و الیه اشار قدس سره

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را — در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

چون دم رحمن بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دهن

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله آید در مشام

این نفحاتی که از عقل کل است — بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دید که آنجا گل نبود — جوش مل دید که آنجا مل نبود

بو قلاوز است و رهبر مر ترا — میکشد تا خلد و تا کوثر ترا

آن بود بینی که آن بوئی برد — بوی او را جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بوئیست کو دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال بمهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی که چون بروند باز نیایند بلکه آینده جمعی دیگر باشند چنانچه در حشر نقد دانستی والحال گشته چندی دیگر خواهی دانست کما اشار المولوی

هست مهمانخانه این تن ای جوان — هر صباحی ضیف نو آید دوان

هرچه آید از جهان غیب وش — در دلت ضیف است او را دار خوش

هر دمی فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان — زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر در سینه در آید نو بنو — خندخندان پیش او تو باز رو

تا که چون با اصل گردد متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت او در جهان

عمر تو مانند همیان زر است — روز و شب مانند دینار اشمر است

میشمارد می‌دهد زر بی وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف

گر زکه بستانی و ننهی بجای — اندر آید کوه زان دادن بپای

پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز عمر خویش وا یابی غرض

بر زمان خوش هراسان باش تو
همچو گنج خفیه کن نی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان جوانی بدل این مغتنم باید شمردن و از ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کمالند کما اشار

ای خنک آنکس که او ایام خویش
مغتنم داند گذارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

زان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرساند بی دریغی بار و بر

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

ان رخی که تاب او بد ماه وار
شد ز پیری همچو پشت سوسمار

وان قد رعنای نازان چون سنان
گشت در پیری دو تا همچون کمان

این خود آثار غم و پژمرده گیست
هر یکی زینها رسول مرده گیست

لیک گر باشد طبیبش لطف حق
نیست از پیری و تب نقصان و دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره در شعاع نور شوق

وانکه اینش نیست باغ بی ثمر
که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز سان

تا نمرده این چراغ پر گهر
هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که بندت تن قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میشود تا دمی نگری بجز حسرت و ندامت هیچ نمیماند کما اشار حضرت المولوی المعنوی قدس الله سره

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور
کرد پاره پاره خیاط غرور

این دو روزک را که زورت هست زود
پرافشانی بکن از راه جود

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
هین که تا سرما بر نشاند اجل

قدرتت سرمایه سود است هین
وقت قدرت را نگهدار و ببین

ساحران مهتاب پیما بوده اند
پیش پابندکان زر کرده اند

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ
سیم از کف رفته وان کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم
که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گلخواره که در دکان عطار افزود و از شکر بیهوده میکاست و از زیان خود خبر نداشت کما اشار المولوی

پیش عطاری یکی گلخوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
اندران کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشکفت / گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر هین بدزد ای روی زرد
گر بدزدی و ز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی مر شکر آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست / چند بی سرمایه بتوانی نشست
غافلی تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت بتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
باخبر باش از خود و اوقات خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

بعد از آن که دزد کالاها ربود / بیهده فریادها کردن چه سود

تمثیل از حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و بردن رختها فریاد میکرد و این مثل جمعیست که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

واین بیت حضرت شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز درینجا مناسب است

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

والیه اشار حضرت مولوی

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه‌ای ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان از ترس بستم آن دمم / این زمان چندانکه خواهم میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

این سخنانی که گذشت مناسب حال کسانیست که وابستهٔ وقت و حال باشند اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار کار ایشان است و وقت و حال در تحت اختیار ایشان چنانچه حضرت مولینا قدس الله تعالی سره العزیز میفرماید

صوفی ابن الوقت باشد در مثال ... لیک صافی فارغ است از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان ... نادر است اهل مقام اندر میان

آنکه او موقوف حالست آدمیست ... که بحال افزون و گاهی در کمیست

هست صافی غرق عشق ذو الجلال ... فارغ از اوقات باشد وز حال

حالها موقوف عزم و رای او ... زنده از نفخ مسیح آسای او

مر احوال است نه موقوف حال ... بنده آن شاه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند ... چون بخواهد جسمها را جان کند

کشتها حال باشد دست او ... دست جنباند شود دل مست او

آنکه او موقوف حالست آدمست ... گه بگیر افزون و گه در کم است

منتهی بود که موقوف است او ... منتظر بنشسته باشد حال جو

لامکانی کاندر او نور خداست ... ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتوست ... هر دو یک چیزند پنداری دو است

هر که عاشق گشت و از وقت و حال ... غرق شد در بحر عشق ذو الجلال

غرق آن نوریکه او لم یولد است ... لم یلد لم یولد او خود ابد است

این چنین عشقی بجو گر زنده ... ورنه وقت مختلف را بنده

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است ... رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی ... چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بیساعتی آگاه نیست ... زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست ... که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست ... آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف ... پیششان یکروز بد اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یکروز هم ... که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال ... کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست ... مستی از سغراق لطف ایزدیست

در عدم گر رفت کو در یاد نیست ... تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحهٔ دوم

در بیان توبه که باب الابواب است یعنی اول مرتبهٔ رتبت مشتغلان و بعضی باب الابواب یقظه گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در شجره ابو گذشت اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوام است و در نهایت حال رجوع است از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبه خواص است و بزرگی در این باب گفته است

عام را توبه ز کار بد بود ... خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبهٔ عوام مبنی بر سه اصل است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع است بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این توبه نصوح خوانند و این نوع توبه کارگر داشته و خلعت التائب من الذنب کمن لا ذنب له بر قد این تائب راست می آید کما اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

توبه مردانه کن آور سره ... که فمن یعمل بمثقال بره

در فسون نفس کم شو غره ... کافتاب حق نپوشد ذره

توبه را از جانب مغرب دری ... باز باشد تا بوقت محشری

هست جنت از رحمت هشت در ... یکدر توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / زان در توبه نباشد جز که باز

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدیدند این سپس

آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند

هین بگو فرد از بن جان احتراز / گر ز مجنونانی در توبه است باز

همچنین بی بیش اگر احتراز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاک است زلت ذاتی او نیست بلکه عارضی است ضرورت بهات توبه اش کشد و اگر بر عکس بود قضیه نیز منعکس گردد و اگر قضیه بر عکس باشد بعکس خواهد بود چنانچه در این باب حضرت مولوی معنوی قدس الله تعالی سره میفرماید

آن بدی عارضی باشد که او / آرد اقرار و شود خوش توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بد / لاجرم اندر ضمان توبه شد

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

آن نمرود از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

گر ستیزه کردی تو تا عمر بیش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهر پارینه از این گردد چو قند

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو

مرد را توبه هم دستور نیست / فرد در حضرت هم فرد و دور نیست

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

می بباید لابه و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد برق و ابر این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

توبه کن و ز خورده استفراغ کن / در جراحت کهنه شد رو دفع کن

حبله‌های تیره اندر دل دوی / پیش بینایان چرا می آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش او رسوات روشن همچو روز

ما بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوائی زحد میبری

تمثیل از حکایتی

در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده بستر کرم میپوشد و او می تصور میکند که حقتعالی او را نمیبیند اما فی الحقیقه نه چنانست که اشکار است بلکه اجتناب از توبه و اصرار در گناه عین کفر است ولی جاهل از این معنی غافل میباشد که از بطر ریک لشکر بد والیه اشاره حضرت المولوی قدس سره

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده است عیب

چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرم الله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیا | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | آن سپیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود | بعد ازین کس کی ببیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو
دل بسختی همچو سنگ روی گشت | چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
بل نشانش اینکه میگیرد ترا | آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن | لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بیمغز کی گردد نهال | صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ و غضب خداست چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه السلام و اهل مائده از قوم عیسی ع و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها واقع شده والیه اشار

نقض میثاق و شکست توبها | موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را | تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر | گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلها | توبه را مشکن بترس از مسخها
هم چو کم عقلی که از عقل تباه | بشکند توبه بهر دم در کشا
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن | از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون خر لنگ | که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از عیب بر سر زخم او | از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست | دیو یک پف کرد توبه اش را شکست
توبه میآرند هم پروانه وار | باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را | نور دید و بست آنسو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت | باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود | خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس جهید | باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از بادش بود توبهٔ این　　اوهن الرحمن کید الکافرین

چون ندارد تخم صدقی کاشته　　حق برو نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زند دل آهن زند　　آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

تمثیل

در بیان حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است و بواسطهٔ ظلمت غفلت از خود و از حال خود بیخبر است و الیه اشار المولوی

سر فرو شبید در شب معتمد　　بر گرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست　　چون گرفت آن سوخته میکرد پست

مینهاد آنجا سر انگشت را　　تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه گفت این سوخته نمناک بود　　میبمرد استاره از تریش زود

خواجه میپنداشت کو خود میبمرد　　آن نمیدید انکه دزدش میکشد

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش　　مینبدید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر پیش　　دیدهٔ کافر نبیند از عمش

پس مرد فرزانه آنستکه بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه بنهد و بمراد و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید ابلیس و مصاید او آنستکه ناشکیبائی مصطفیٰ شهوت را بفریب بدیع کامروا کند و فردا توبه این همان حکایت در شکم نقد است و فایده نسیه ای درویش جدا از فردا و عمر فردا مبادا قال علیه السلام ایاکم والتسویف

فی التوبة فانه من مکر الشیطان　　کما اشار المولوی قدس سره

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد　　دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو زان سو بیندیش ای غوی　　که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری　　خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین　　واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست　　راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست　　میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان　　مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم سازی و حکم　　که من از چندین هوا نشکنم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر　　که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی　　آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای　　در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را　　بند کرده است و گرفته حلق را

که چنان نومید شد جانشان ز نور　　که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود　　هیبت بانگ خدائی چون بود

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست　　بانگ حق پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو آزرده دل　　تا ندزدد هرچه داری باو

تمثیل

از قصهٔ کودک طبعان که در بازیگاه دنیا نقد عمر عزیز را بر باد دهند و آخر در وادی حسرت و ندامت ضایع بمانند کما اشار المولوی المعنوی قدس سره

شد برهنه وقت بازی طفل خرد　　دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی شد و فنا　　کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود

دزد جامه برده و کفش و کلاه / نالها برداشت از الم و آه

ده ندانم تا پی جامه روم / ره ندادم تا سوی خانه روم

کرد افغانها که وای ای بازیم / حسرت جامه مرا بس تا زیم

هیچ میدانی که چون گشت آخر این / نور چشم تو بود آخر همچنین

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باز دادی رخت کسبی مر تعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجوی / روز را ضایع مکن در گفتگوی

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصهای دشمنان

جبر دا بر دلین کلدان برد / غرق بازی گشته‌ای چون طفل خورد

تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در جستجو / بو که یابی دزد را گیری گلو

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدد آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خرد خرگیر اینجا در کلند / غافلند اینجا و آنجا عاقلند

جز کسانی ذکر وا کردند آن / در بها افضل اند از خزان

توبه را نند و خدا توبه پذیر / امر او کردند و نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین

امتحان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد بنا لا ترشد

که خدا آن را خریده از غرور / تنگ نباشد فضل و لطف رب غفور

عمرها غرق در باضی بوده اید / رو نما او ده اید سوده اید

رشحهٔ سیم

در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک را هیچ شربتی بعد از توبه سازکارتر از صحبت پاکان نیست از جا عقلی که ابنای جنس باشد قرابت نمودن چه ایشان شیاطین الانسند و بوسوسهٔ ایشان باز خیال الآن فاسد رو می نماید و نعوذ بالله من الحور بعد الکور و الادبار

هر که خواهد هم نشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزو بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

ایدلا بحار و گه با تو روشند / در بلاها مر ترا چون جوشند

درمیان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کند بدر منیر

هر که باشد هم نشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست در بستان میان گولخن

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راستی و زان ستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با نا راست و هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند

خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و کل و گلزارشان
بنده یک مرد روشن‌دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی / همچنین خدای دل بده هم از دلی
هم‌نشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
جزوها را رو بهر سوی کل‌هاست / بلبلان را عشقبازی با گل است
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
ای خوشا زشتی که خوبش شد الیف / وای گلروئی که خارش شد ردیف
ای خوش آن مرده که از خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود آن روح شاد

موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی‌شان انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قائم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری بحار ای آبگیر / ننگ دار از جستن از غدیر

در نگر در شرح دل اندر درون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت پس هرکه با نیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکوئی او باشد و هرکه با بدان صحبت ورزد و مرافقت ایشان جوید نشان بدی او بود

وکل قرین بالمقارن یقتدی / والبیت اشار المولوی المعنوی
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس باشد خود یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
اهل باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
روم را هم رومیان پویاند / زنگ را هم زنگیان جویاند
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
طبلها از پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی بعالم جزو خواه / راست همچون کهربا و جذب کاه

تمثیل

از قصه جالینوس حکیم در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هیچ دو کس بی جنسیت باهم قرین نشوند چنانچه مولانا میفرماید

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهند
پس بدان گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
از جنون نیست تو خود دوری بسی / نیست در عالم چو تو عاقل کسی
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه روی
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدو ای جان ببین / پهلوی هر کس که میخواهی نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان

جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده بود و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت علیه السلام چاره طلبیدن و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن کما اشار المولوی

یک زنی آمد بسوی مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم ببام
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژ غژان آمد بسوی طفل طفل
وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران
تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت پی دل بردن است

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زان زیر آمدند

انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایهاست

آنکه عقلش غالب است و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را
برگزیدش برد بر صدر سرا

گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنی است و هر دو بمعنی متجانسین که یکدیگر را بیکدیگری می کشد کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس الله سره

این بدان رو گفتم که جنسیت یقین
از ره معنیست نه از راه طین

هین مشو صورت پرست و زین مگوی
سر جنسیت بصورت در مجوی

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جنس ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت

در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آن که بمیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت جنیان بحکم جنسیت و باز راه ایشان برداشت و فیه اشاره لطیفه کما اشار المولوی المعنوی قدس سره

بود عبد الغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه

یکمهی مهمان فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم جنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان

چیست جنسیت یکی نوعی نظر / که بدان یابنده ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بی خبر را کی کشاند با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس توجه برگزین
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست / تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
مرد با نامحرمان چون بندی است / همزبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پر زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
از قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزها ریحانها
وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / میبزاید خوبی و احسان ما
هرچه با خود میکشی از جنس تست / وان ترا هم میکشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحهٔ چهارم

در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت پاکان شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و در طلب خود موصل است بمقصود که من طلب شیئا وجد وجد

من طلب کردم وصال تو روی / یافتم این یک بحکم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه
نه طلب بود اول و اندیشه
هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو بسان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی از آن یار وفا
هر کرا یاری بهم دمساز گشت
گر چه صعوه بود او شهباز گشت
زانکه چون بنشست با یار رشد
خار از تأثیر او گلزار شد
مرده از انفاس او زنده شود
مس ز مس جا مانده گرد زر شود

تمثیل

از حکایت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره الاعلی که چون اراده تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای در لگه قصر شاهی او صدائی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و به دولت جاودانی رسید کما اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
بر سر تختش شنید آن نیکنام
تقتقی و های و هوئی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرای
گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جوئید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید
پس عجب نبود که ما جوئیم نیز
اشتران بر بام قصرت ای عزیز
معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم از و لافند لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند
بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویران رنج
عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج همچو مفلسان در هر دیار
تا بیابی در رهی از فقر و عاد

حکایت

در بیان آنکه گنج در خانهٔ ما پنهانست و باز یافت آن موقوف به طلب آن گنج اگرچه جاهای دیگر نشان دهند اما جز در خانهٔ خود نمی‌باید جست که آنچه جوئی از خود یابی بیت

بر هوس تو نیست هر چه بعالم
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
کما اشار حضرت المولوی
قدس الله تعالی سره العزیز
بود یک میراثی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا　　چون بنا کام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت　　کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها　　ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ　　یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد　　یا ربی یا رب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت و شنید　　که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست　　شد دعات مستجاب و مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت　　در پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر　　گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند　　خواستی بر عوام الناس زند

گفت شب بیرون روم من نرم نرم　　تا ز گردم نایدم در کدیه شرم

شب درین اندیشه بیرون شد بکوی　　اندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت　　مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار　　دیده بد مردم ز دزدان شب ضرار

تا خلیفه گفت که ببرید دست　　هر که شب گردد اگر خویش منست

در چنین وقتش بدید و سخت زد　　چوبها و زخمهای بی‌عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست　　که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو　　تا بشب چون آمدی بیرون بکوی

تو نه زاینجا غریب و منکری　　راستی گو تا چه کار اندری

وانما یاران زشتت الخت　　هر که اندر دزد کار از امثالت

گفت او بعد از سوگندان پر　　که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم　　من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت　　پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او　　سوز او پیدا شد و اسپند او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی　　مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی　　نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر　　که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین　　بود خود آن کوی و خانهٔ آن حزین

دیده‌ام خود بارها این خواب من　　که ببغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال　　تو ز یک خوابی بیایی بی‌ملال

گفت با خود گنج در خانهٔ منست　　پس مرا اینجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام　　زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند　　صد هزار الحمد بی لب او بخواند

بازگشت از مصر تا بغداد او　　راکع و ساجد ثناخوان شکرگو

خانه آمد گنج را او باز یافت　　کارش از لطف خدایی ساز یافت

ای که هستی بینوا و در تعب
این چنین گنج از دل خود می طلب

در بیان آنکه طالب عاشق می‌باید که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب با هم واستاند کالثار

نیست این کار کسی کو هست کار　　که بجوید گل نگردد گرد خار

سخت جانی باید این بی‌جا و او　　تو که داری جان سخت این را مجو

عقل راه ناامیدی کی رود … عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد … عقل آن جوید کز او سودی برد
سود عقل امروز و فردا بیش نیست … سود عشق است آنکه پایانیش نیست
سود اگر میبایدت بردار کام … جستجو کن تا شود کارت بکام
چون کسی را خار در پایش جهد … پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش … ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب … خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی … دست کی بودی غمان را بر کسی
مؤمنی خود را در صف رزم … که تو را در آسمان بود است بزم
بر امید راه بالا کن قیام … همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب … همچو شمع سر بریده جمله شب
کاین طلب در تو گرو کان خداست … زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را … تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف … یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست در عالم پدید … خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود … سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی میطلب … آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد … که باخر بر سر منبع رسد

خشک لب هست پیغامی ز آب … که بمات آرد یقین این اضطراب
مرد غرقه گشته جانی میکند … دست را بر هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر … دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی … کوشش بیهوده به از خفتگی

در بیان آنکه طلب بجولان مطلوب دوی مینماید پس در حقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

بیدلان را دلبران جسته بجان … جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغان را شکار … تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان … آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش … چونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندر این ره میتراش و میخراش … تا دم آخر دمی غافل مباش

جستن خود جستن او دان یقین … گر بجوید او چه جویی تو ببین

در بیان آنکه درد طلب پیغامی است از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت تا رفتن خود را عین کشش او باید دانست کما اشار حضرت المولوی قدس سره

آن یکی الله میگفتی شبی … تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش که ای بسیارگو … این همه الله را لبیک کو
مینیاید یک جواب از پیش تخت … چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر … دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا ماندهٔ	چون پشیمانی از آن کش خواندهٔ
گفت لبیکم نمی‌آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی تو را در ذکر من آورده‌ام	نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو	جذب ما بود و گشادی پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
کر بری با او وزان درگاه کام	بار ندهندش بکبار رود و بام
آنکه را خواهند او خواهان بود	وانکه را جویند او جویان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ماست
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش در او راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبرست
در طلب گرمی بر آر افسرده کی	زنده گردد دور کن این مرده کی
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

نهر ثانی

در بیان توسل بحبل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین ایشان کرو (؟) واعتصموا بحبل الله جمیعا

بدانکه طالب چون در طلب خود صادق باشد صدق طلب او را بملازمت شیخ مکمل

یا ارادت تمام او شیخ را بر وفق او رود چنانچه عارف کامل روح الله روحه میفرماید

گر دولت گردبین ترا دست دهد	یا ارادت در طلب چند تو جهد
یا موی کشان ترا بر شیخ برد	یا او بدود اسپ به رخ بسوی تو نهد

و در خدمت و ملازمت آنحضرت رعایت آداب باید کرد و شرط خدمت بجای باید آورد و آنچه در این باب میباید از این نهر در صورت دو شعر ارشمندان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتماد که رشحهٔ اول در صفت شیخی که رهبری شاید شیخ در لغت پیر معنوی را گویند نه پیر صوری که البرکة مع اکابرکم فمراد از اکابر بزرگان صاحب عالند نه پیران ماه و سال والیه الرشاد فهذا المقال

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید	معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است	او نه پیرست و نه مرد ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقیست	او نه از عرش است او آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	وی بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونکه عقلش نیست او لا شی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس

شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیره‌ها	خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر	کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
بر تو پیر احوال پیرزاده دان	پیر دان کز بخت و عقل زاده دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد	پیر گردون نه ولی پیر رشاد
پیر نورانی که او مستی او	مست و بیخود شد کسی کو با وی بود
پیر ارشادی که از تأثیر قول	افکند در مجمع ابلیس هول
پیر ربانی که چون خنده کند	مرده صد ساله را زنده کند
پیر حقانی که چون دست دهد	جان تو از نفس و شیطان وا رهد
خدمت پیری گزین کز حد مهتر	چون ملک گردی تو عالی منش
پیر تحقیقی که چون از کار او	نور تحقیق آرد همه گفتار او
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا ز تقلید به تحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقهاست	هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی باشد سوی دوست	وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس	بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه با اهل تحقیق میکنند از روی صورت اگر چه در معنی بوئی از این گلستان نشنیده و شمه از فوایح نوافح این گلزار بمشام جانشان نرسیده و این حیله ایست که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته و خاک خسارت در بازار برفرق

دونکار خود و پیران خود در محنت اند کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره

ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک تلخ اندر شکر مضمر بود
ظاهرش مانند ظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دور است نیک
نقش صوفی لیک او زایشان جان	صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدد بس بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
ظاهر اقوالش چو اقوال جنید	لیک در باطن همه مکر است و شید

خورده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتی که راه نرفته‌اند و دعوی راهنمائی کنند و بمنزل نارسیده از خوشی منازل خبر دهند والیه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز

ای بسا زراق گول بی‌وقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نبرده در قلاووزی کند	جان زشت او جهان سوزی کند
هین قلاووزی مکن از حرص جمع	پیروی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه	کاین طرف دامست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ	دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند	بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا	راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون

زرق چون برقست اندر نور آن
وا شوا مانده بیدر کاروان
ع

کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
حرف درویشان بسی بگرفته یاد / تا دکانی را کند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خیز خیز از رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل
چاپلوسی حرف شیرین و فریب / مفلسانی بینمی چون زر عجیب
عالم خاموش آمد پیش نیست / وای آنکه از درون آتش نیست
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز حرف لاف
هر یکی بر کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
صورتی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل

در آنکه چون طوطی با دمی انس ندارد که از او تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود را در آن آینه ببیند و آن سبب تعلیم او شود هم چنین حق تعالی

نبی و ولی را چون آینه در پیش روی مرید بدارد و از پس آینه تلقین او کند که چون مقلد سخن از جنس خود نشنود در غلط افتد و پی تحقیق نبرد و در راه بماند

کما اشار المولوی قدس سره

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه استاد نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت هست / گفتن آن طوطی که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی سرش بیخبر
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / که ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین صفت کار دهان افتاد و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان زمان خوش نظر
کو سلیمانی که معنی جو بود / یا چو عطاری که مضمون گو بود
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت

حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقام

ایشان نه ایشان را فوتی باشد و نه مستمعان را هدایتی کقوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول

والبته اشارة حضرة المولوی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان او از سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس ورا آمد عجب زان بانگها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالد کنان | هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله کس نیک کردد عقده حل | جز در درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو | در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقه ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان | کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان | نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود | دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد | روستایی را بدان کج مینهد
از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را زیکی دگر بیند روان | در فریب افتد بسان احمقان

حکایت

حال طایفه که بی بوی عبادت شده بهمی خورسند گشته و بی بوی معرفت دعوی مسمی و بدعوی بهمعنی فریفته شده خود را کم کنند بی آنکه جزئی یافته باشند و سبب جوع خلایق را تحصیل

حقایق وامانند والبته اشارة المولوی

آن شغالک رفت اندر خم رنگ | واندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده | که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده | این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آورده بی شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست | باز بیشرمی نشان هر دغاست
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت | در بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام | لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجای جمع | همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش که هر گز این چنین | از شغالان نیست کس با پوستین
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی کفتا که نه	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانك طاوسان کنی کفتا که لا	پس نه طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنك و دعوی بدان
سوی طاوسان اکر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شد و رسوا شدی	سرنکون افتادی از بالا بثبث
چون محك دیدی سیه کشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا کشت کلب
ای سك کرکین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
بو شناسانند جانها در مصاف	تو مجلدیهای مو کم کن کزاف
رو در عقب باش چون سلطان نه	خود مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مکیر	دست خوش میباش تا کردی خمیر
انصتوا را کوش کن خاموش باش	چون زبان حق نکشتی کوش باش
آنکه ذوق او خوش آید مر ترا	آن ولی نبْوَد نه خاص خدا
هر که او بر طبع و بر خوی تو رفت	پیش طبع تو ولی است و نبی
رو بجو یار خدائی را تو زود	چون چنین کردی خدا یار تو بود
رهبری بکزین که ره رفته بود	تا بهمراهیش ره رفته شود
رهبرا پیش کیر و رو متاب	تا شود از وی ترا صد فتح باب
رهبرا دست کیر و غم مخور	که عصا مر کور را شد راهبر
هر که او بی راهبر در ره بود	هیچ شك نبود که او در چه بود

تمثیل

در بیان متابعت کردن مرید مر شیخ نارسیده را و آن مؤدی باشد بکمراهی و ضلالت

کما اشار المولوی قدس سره

واعظی را کفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی تر قائلی
یك سؤالستم بکو ای ذو اللباب	اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست	از سر و از دم کدامینش بهست
کفت اکر رویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رو سوی ده	خاك دمش باش و از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ ناواصل شده	دست در تقلید و در حجت زده
سرمه کن تو خاك هر بکزیده را	هم بسوزد هم بسازد دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بحیوان کرد رو	آب حیوان میرسد از وی بجو
هر نباتی کو بجان رو آورد	خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر جاویدان نهد
هیچ آینه دکر آهن نشد	هیچ نانی کندم خرمن نشد
هیچ انکوری دکر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته کرد و از تغیر دور شو	همچو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان بکو
چونکه کفتی بنده ام سلطان شوی

در بیان آنکه زر اندوده اکر چه نمایشی دارد اما چون بمحك تجربه پیدا شود سیه روی کردد و زر تمام عیار خود چون پای محك رسد تا جوهر اصلی عرض کند که جوهر و ذاتم صافی نظری معلوم

کما اشار المولوی قدس سره

صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید که منم سرهنگ در
گر نداند عام او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در جهان رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
همچو که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زایشان بود نشو و نما
جان هر یک مرده از گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده کاملی بود که حقتعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسماء وصفات خود و اکمل و اتم عبادالله است و او قطب الاقطاب نیز گویند و بلندترین مقامی در نزد کبریا مرتبه اوست و این اسم خاص است بحضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه وآله کما قال الله تعالی وانه لما قام عبدالله واطلاق این اسم بحقیقت و ذات بالتبع او را و دیگر از اقطاب است اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد کما اشار المولوی قدس سره العزیز

هر کرا نوری نباشد همقران / نور کی یابند از دوی بکران
همچو اعمش گر کند دارو بچشم / چه کشد سرچشمها الا که پشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود / از نهایت وز نخست آگه بود

کو درون سنگ آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه با خبر
پاسبان آفتابند اولیا / در بحر علم اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلقند / اولیا آیینه خاص حقند

صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم وجاهلان حالات انبیا و اولیا وخواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که ما لهذا الرسول یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق و از این بیخبر که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی انا فی واد وانتم فی واد کما اشار

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور   آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد همه نور خدا   وان خورد گردد پلیدی زو جدا

این خورد زاید همه بخل و حسد   وان خورد زاید همه عشق احد

این خورد سازد همه بر خود حرام   وان خورد گردد همه دار السلام

هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست   گرچه ماند در ترکیب هر جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان   هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات   که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران با موسی از استیزه را   برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق در بازار یکسان میروند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها همرنگ باشد در نظر   میوه هر یک بود نوعی دگر

بیضهٔ مار او چه باشد در شبه   بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر از آن میخسبد اینجا ای فلان   که بشر دیدی تو مر ایشان را چنان

چند جنگ انبیا برداشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار او بین و بر آن شد این عام   که بشر دیده مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی نمائی برگشا   تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محبوبان بارگاه عزتند و غیرت الهی محکم اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری ایشان را در نقاب ان اولیاء الله اخفیاء پنهان میدارد تا دیده هیچ نامحرمی جمال باکمال ایشان را نبیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد چنانچه گفته اند

مر ولی را ولی تواند دید   مصطفی را علی تواند دید

و بعضی اولیاء باشند که هیچ کس از اولیاء و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر خود ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فرید الدین عطار عطر الله مرقده میفرماید

در ره تو مردانند از خویش هم مانده   بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده

و هم حضرت مولوی قدس سره در صفت ایشان میفرماید رحمة الله علیه

قوم باطن سخت پنهان میروند   شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند چشم هیچکس   می‌نیفتد بر لقاشان یک نفس

رو بیار از چشم حق بین دیده است   هر که را آن دیده است این دیده است

چشمشان جز حق نیفتد بر دگر   کحلشان باشد ز مازاغ البصر

طرفة العینی ز حق غافل نیند   یک نفس از یاد او غافل نیند

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

بر محال از تاب ایشان حال شد / نحس اختر رفت و نیکو فال شد

هرچه میخواهند دایم میکنند / در غضب بیخ جهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران چیز را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگو مرم

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه خشم ایشان اما گاه جود / پیششان صد گنج یکحبه نمود

هرکرا از جود خود بنواختند / گر گدائی بود شاهش ساختند

دستشان مفتاح گنج رحمت است / تا کرا آن گنجها اندر دست

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون ندانستی که اولیای خویش پنهانند پس تفحص خضر خلیفت خلقان کن و نظر حق را

منکر که خاید که یکی از اولیا باشد و ویرانی صورت را بادانی معنی غافل مشو که گنج در ویرانه بود و چون دانستی که گنج هست اگر طالبی در هر ویرانه بطلب باشد که جائی بیابی والله شاه المولوی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج میپندار اندر هر وجود

تو بدلقی پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون چو دود

از برای چشم بد مردود شد / وز درون آن لعل بود آلود شد

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

گنجها پیوسته در ویرانهاست / گنج و گوهر کی میان خانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم بند تست

هر که ویران دید غافل شد ز گنج / او چو ابلیس است و دارد درد و رنج

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ

شیر حق با غار خلوت ساخته / جیفه را پیش سگان انداخته

پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را گلیمی در برست

گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

خود یکی باشند مردان خدا
خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان آنکه اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند که الفقراء کنفس واحدة والیه اشار المولوی قدس سره

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

اینقدر دان اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابت اما از روی مرتبه فرق واقع کما قال الله تعالی تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم بود هر زمان قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را کامل الاعضا خوانند و مجموع خلیفة الله باشد در میان خلایق بود و از خلیفه را مقام تحقق است بمظهریت ذات و صفات و اسماء الهی داو مرآت ذات است بجمیع شئون ذاتیه و واسطه فیض است در تربیت بنی آدم که قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست از ظهور اعیان ثابته حاصل آمده و وجود خارجی هر یک که مستعد قبول موهبتست از فیض مقدس که ظهور اعیان ثابته بود حاصل گشته بر فیض اقدس او با قدم موجودات که قطب است واصل گردد و چون آن فیض بانجا رسد فیض مقدس باشد کما اشار

قطب شیر و صید کردن کار او / باقی این خلق باقی خوار او
چون بر مجد بینوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا تن است / بسته عقل است تدبیر بدن
ابلهان فرزند بینند ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

اینقدر دان که بحسب ظاهر قطب با خلق است بجهت افاده و باطن با حق از برای استفاده چون نظام نگری انما انا بشر مثلکم یوحی الی و چون باطن ملاحظه نمائی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه

ملک مقرب و لا نبی مرسل و الیه اشار ه

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این گفتار کن / گوش باطن جانب جانانه کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای باطن فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون ز حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی الدولتین / هست یک نعتش امام القبلتین

خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشید است خلوتخانه اش / کی حجاب آید شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد ایمان نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشیده از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

مهدی هادی وی است ای راهجوی / هم نهان و هم نشسته در بروی

او چو نور است و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از او قندیل اوست

وان کزین قندیل هم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق

در پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام

بباید دانست که در این سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامینند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلای سبعه و نجبای عاشره و نقبای اثنا عشریه و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک از ایشان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی بسطی تمام در رسالهٔ سلسلة الاصفیاء مسطور شده اگر بر آن مطالعه مشرف شود ممکن که معرفت کامله در این باب حاصل گردد و اینجا سخن در آنست که چون حالات قطب و اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایه عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که ظل الله پیر است و سلطان عادل عالم اعتدال اوست که السلطان العادل ظل الله ماوی کل مظلوم و الیه اشار المولوی

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زودتر بیگمان / تا رهی در دامن آخر زمان

در پناه پیر صاحب رای باش / سر نخواهی که رود تو پای باش

در تولی خود را بجوی ای اوی او / کو و کو و فاخته شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

دل بدزد از دلربایی روح بخش / که سواری میکند بر پشت رخش

سر بدزد از سرفرازی تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

سایهٔ او چو که سایهٔ ایزد است / سایه چه خورشید برج سرمد است

کیف مد الظل نور اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

اندر آ در سایه اش ایمن نشین / از کمین و مکر آن دیو لعین

دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبانرا چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبانرا چون نواله میدهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بکریختند	خویشتن را مخلصی انکیختند
کفت پیغمبر بشاه اولیا	کای تو در خلق خدا شیر خدا
مردمان چون سوی طاعت میروند	جمله در ذکر و عبادت میروند
تو برو در سایهٔ عاقل کریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی	کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ عالی بس طواف
کر بکویم تا قیامت نعت او	هیچ او را مقطع و غایت مجو
او چنان سر پیشکش آغاز نیست	با چنان در یتیم انباز نیست
در بشر روپوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ ثانی

در بیان مراعات ادب نسبت با حضرت شیخ و ادب بر دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صوری نکاهداشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبه که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی علیهما السلام و نه بمثابه که بتفریط مؤدی کردد چون تضییع حقوق و ترک خدمت ایشان و هم حضرت مولوی در بیان فواید ادب و نتایج بی ادبی میفرماید رضی الله عنه

از خدا جوییم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز بیباکی و کستاخیست هم
بد ز کستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از ادب پرنور کشتست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
کفت شیطان که بما اغویتنی	کرد فعل خود نهان دیو دنی
این کنه را جز بحق نسبت نکرد	زان کنه بر خود زدن او بر نخورد
وان کنه نسبت بخود ناکردنش	طوق لعن افتاده اندر کردنش
کفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل خود نبد غافل چو ما
در کنه او از ادب پنهانش کرد	زان کنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه کفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بدان	چون بوقت عذر کردی آن نهان
کفت ترسیدم ادب نکذاشتم	کفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
آن کروهی کز ادب بکریختند	آب مردی و آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست	دشمن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان خدا آنست که ادبست با خدا که الظاهر عنوان الباطن وکما اشار حضرت المولوی قده

دل نکهدارید ای بیحاصلان	در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینا شدی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / خود بدم منسوب بر افسوس و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشقان پیش معشوقان ترک ادب نیست بلکه عین ادب است

طرق العشق کلها ادب / والیه اشار المولوی قدس سره

گفتگوی عاشقان در کار رب / جوشش عشق است نه ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه مینهد

بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت با شیخ باید رعایت داشت منحصر در هفت نوع است نوع اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان الهی‌اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات در یابند و بی آن همه نیز از راه دل که اتهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

در اینکه درون خواطر دلبر اند کما اشار المولوی

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف و روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه او محسوس این اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

یار چون با یار خوش بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

نوع دویم از آداب معنوی استماع کلام پیر است بر وجه قبول و بگوش هوش اصغا فرمودن و بطوع و رغبت تمام تلقی نمودن و بیقین بداند که سخنان پیر درویشان بسمع دل شنیدن باید شود نه بگوش آبه که کل استماع توان نمود کما اشار حضرت المولوی قدس الله سره

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سر است
تا نگردد این کر آن باطن کر است

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون سروش

هوش را بگذار و آنگه هوش باش
گوش را بربند و آنگه گوش باش

گر بخواهی در ترددهوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چبود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

رو بسلطان دل کارزار بین
خس ببحری تحتها الانهار بین

این چنین حسها داده دل کاتبا
قطره باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنه کوته نظر
صد خیال بد در آرد در فکر

رخنها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جوئی مکن خود را نشان

چونکه در یاران دینی خامش نشین
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

گوش دار اقوال اینها را و هوش
دار روی دیده بکش نزد گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی ز آفتاب
آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

دم مزن تا بر تو گردد فتح باب
فهم کن والله اعلم بالصواب

جمع کن خود را جماعت رحمت است
تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاک در دلهای کور
مینپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج
میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن چون گوش صدق میباید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو هیچ فایده نباشد و تعیها اذن واعیة و شک نیست که حرارت قابل از اراده مستمع است

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست

گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین
نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کجا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و درد
پیش تو بنهند جمله جان و سر

گر فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت

زان خبر بر تو زرافشانی کند / ور ز لطف هر چه میدانی کند

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه برای حبس دین و هنر

بلکه از چسبیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان

گر بیاید بار سلطانی ز راه / صد خبر آید بر این جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برد افسوس دارند هر عدو

گر چه باز آورد افسانه کهن / از گزاف و لاف میگوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ور نه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون آمد از اهل ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

نوع سیم از آداب معنوی کتمان اسرار پیرانست و با نامحرم لب نگشادن و نقد آشنایان را

در دست بیگانه ننهادن زیرا که افشای سر پادشاهان موجب محرومی است اندر کام

ایشان کما اشار المولوی

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

بشنو از قول حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

سر غیب آنرا سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

بر لبم قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

پیش ما هست بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجان / لب ببند و خویشتن را خمی بسان

دشمن آبست پیش او مجنب / ور نه سنگ جهل او بشکست خنب

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

تا نگوئی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس

در خورد دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بانچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر بر خط فرمان او نهادن در کار و بار المحضر بی چون و چرا نانمودن کما اشار المولوی قدس سره العزیز

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن	ور چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده کند	زنده چه بود جان پاینده کند
هر که او در پیر پیوندد برست	روشنائی یافت و ز ظلمت برست
شرط تسلیم است نه کار دراز	سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزنده چو آب و گل مباش
چون گرفتی پیر ثابت کن قدم	پیش کار و بار او مکشای دم
گر زند زخمی برو مرهم منه	نیش او باشد تو را از نوش به

در هر زخمی تو پر کینه شوی
پس چسان بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال جماعتی که بر تیغ استاد صبر نکنند و پیش زخم آمر بیطاقتی و بیصبری نمایند و خواهند که بمرتبه استادی رسند و نام خود در دفتر بزرگان آرند و الیه اشار المولوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان

برتن و دست و کتفها بی گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا بی مواسائی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازوی	گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را	گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران بماند	تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر خواهد بی دم و گوش و شکم
میکند فریاد پیش و صبر کم

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید
این چنین شیری خدا هم نافرید

ای برادر صبر کن بر زخم نیش
تا رهی از زخم نفس گبر کیش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

ور نداری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان تو دم مزن

پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر امر شیخ و زخم اوستاد

ور هنر گو چه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر
سرکشی ز اوستاد با خبر

صبر کن در موزه دوزی چند روز
ور شوی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تانی نمودن و صبر فرمودن منتج مرادست و تعجیل و شتاب زدگی نمودن بغشاوند در این باب حکایت لقمان علیه السلام مناسبت صبر نمودن بر پرسش کار حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام و تا آخر داستان و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمله را در یکدگر در میفکند
ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود
در عجب میماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو
که چه میسازی تو حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست
صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پرانتر شود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان حکیم صبر خو

گفت این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخمها

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
که پناه و دافع هر جا غمیست

مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب

با تانی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پران کند پنجاه کس

این تانی از پی تعلیم تست
صبر کن در کار دیر آی و درست

دلت اندر رنج استاد اندر جوش
کار ناید قلیه دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه کند بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را در کشید
کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است
زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود
کاندر آن گل اندک اندک میفزود

نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفلی و خود را تو شیخی ساختی

طفل نو اند بجو در رفتن بره
بی سر و سر در فنا کردی شتا

این همه که مرده و پژمرده
زان بود که ترک سرور کرده

از کسل وز بخل وز ما و منی
میکشی سر خویش را سر میکنی

اصل لشکر بیگمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود

همچو ستوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر

هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

بار پشتت پاسبان جانت است / ور نه گرگ اندر تنت جویانست

گر تو بگریزی ز من بار دگر / پوستت درند گرگان خیره‌سر

در بیان که مجنون از امر بندگان خاص نشانهٔ بیقابلیتیست اگرچه قابل سعادتمند خود نگریزد و اگر گریزد نزد او وجه هیچ اند که آتش محبت نفس و اجزاء بدن را بسوزد کما اشار حضرت المولوی قدس سره

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر سر آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزان است نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو

آتش از آبش گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد

سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارد از وجود تو ملال

گوهر دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند

پیر آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

آینه آهن برای قشرهاست / آینهٔ سیمای جان خود بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را دور دار

سوخت هندو آینه از درد را / کو سیه‌رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پیر یعنی باید که هر چه از او صادر شود یا به هر چه فرماید مرید بر آن انکار نکند لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون بلکه از حق داند و حق را باشد زیرا که از شیخ کامل که اراده او در اراده حق فانی شده هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نبود اگر مرید نداند و اگر داند والله بکل شیء علیم والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا نماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
بی عداوتها گر آن یاری بود / بی خرابیها گر معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو

در بیان آنکه هر چه پیر کامل با مرید کند و انچه او فرماید عین صواب است و اگر چه او نداند و شك نیست که اگر اول نداند آخر به تر کار بینا شود و داند که صلاح او در آن بوده است کما اشار المولوی قدس سره

غافلی را سخت می آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندانی مر او را در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگی ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بلی خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق با صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می‌آید بدست

مر ترا اسپلی و دشنام شهان | بهر ابدال از غلامی کمرهان

گر بود در باغ انگور ندهد | در میان نامی صورت دهد

این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت

گفت پیغمبر که از باد بهار | تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند | هم بر آن صورت قناعت کرده اند

این خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهار است و بقاست

پس بتاویل این بود کانفاس پاک | چون بهار است و حیات برگ و تاک

از حدیث انبیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نو بهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

نوع ششم از ادب معنوی آنست که بنده عیب زبان طعن فروبستن است از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگرچه بظاهر زشت بد نماید لیکن بمعنی نیک باشد و صواب از طرف طعن بود و ذو الطعن مستحق اللعن و الیه اشار

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را

عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که بیراه کامل را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد باخر منفعل گردد چنانچه سید الابرار و سند الاخیار امیر قاسم انوار قدس سره فرموده است

کل من لام نفسه بوجه سمها | رجع التقلب بوجهه ابدا

حکایت

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد | که بد است و نیست بر راه رشاد

شارب خمر است و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتا ادب را گوش دار | خرد نبود این چنین ظن بر کبار

این چنین بهتان منه بر اهل حق | این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد | که تواند قطره ایش از کار برد

نیست حوضی کو کران دارد که تا | تیره گردد او ز مردار شما

لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز | هین مکن با پادشاهان تو ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند

ندوزخ مر عیب بینی میکنی | در بهشتی خار چینی میکنی

می بپوشی آفتابی در گلی | رخنه میجوئی ز بدر کاملی

آن حسودک گفت همچون مفلسی | که منش دیدم میان مجلسی

ورد کرد باور نیست خمر اشتاب — تا ببینی شوق شیخ زاهدان
شب برون شد بر سر کوی دنی — گفت بنگر شوق و عشق ره کردنی
دید شیشه در کف آن مرد نی — گفت شیخا مر ترا هم هست غم
شیخ گفت این خود حلالست ای نبی — هان ببین ای منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آنکه مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا
کرم از رنجیت مضطر گشته ام — من ز شیخ مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار حلال — بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید — بهر شیخ از هر خمی او میچشید
در همه میخانه ها او می ندید — گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار — هیچ خمی را نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر می زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل
کرده ای می را تو مبدل از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث
هان و هان ترك حسد کن با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
گو اگر زهری خورد شهدی شود — تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشته بدل شد کار او
لطف گشته نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی نباید که تقلید منتهی بکند و در ترك ریاضات و مجاهدات که او را سود ندارد و این را زیان کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس الله سره العزیز

صاحبه را اندر این ره یار — که خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرود است آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریائیی — در میفکن خویش از خود رائیی
کاملی گر خاك گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هرچه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه ای کامل مخور می باش لال
زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
مرد می باید که معراج صحی — زیر پاش هفت صد تاج کلاه
صورتش بر خاك و جان بر لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود — کفر آید پیش او بینش شود

در دهان او خورد نان و شهد و شیر
به ز چله و روزه صد فقیر

نوع هفتم از آداب معنوی امتحان ناکردن مرید است مر پیر را چه امتحان تصرف باشد و ناقص را در کامل تصرف نرسد والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

شیخ را که پیشوا و رهبرست — گر مرید امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف از بود — رو تصرف در چنین شاهی مجو

تمثیل در این معنی از سخن حضرت شاه ولایت پناه امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

کما قال المولوی المعنوی قدس سره

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرأت گرو
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
کی رسد مر بنده را کو با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
آن خدا را میرسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث

در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد شفیق و بیان آفات تعلقات در غایت طریقه حزم و شمه از جذبات عنایت در مجموع زلال اسرار این نهر در چهار رشحه باز میتوان نمود والله الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود

رشحه اول

در بیان سیر و سلوک و آن ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالک کبیر گویند که قدم اجتهاد در راه مولی الجهاد باشد و پای ارادت از وابستگی دنیا گشاده و سفر حقیقت که توجه دلست بحضرت سبحان حق در بیست باشد و اسفار چهارست سفر اول که از سیر الی الله گویند توجه سالکست از مظاهر نفس و ترک مألوفات جسمی و عادات و بیم عقابی که ظاهر شود در آن مقام متوجه مسافر از ظاهر وجود احدیت و در این سفر از منازل نفس بگذرد و بافق مبین رسد که مقام دلست و مبدأ تجلیات اسماء الهیه سفر دوم که از سیر فی الله گویند توجه دلست از مظاهر بسوی باطن وجود و در این سفر سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسماء الهیه تا بافق اعلی رسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیه سفر سوم که از سیر مع الله خوانند توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است با بقیه اثنینیت و او ادنی فنای فی الله گویند با وجود شعور بفنا بعد از آن فنای فناست بی بقیه اثنینیت سفر چهارم که از سیر بالله من الله گویند و آن توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت کثرت از برای تکمیل طالبان و این مقام بقاء بعد از فناست و فرق بعد از جمع و اینجا سخن بسیار است شرح آن همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن آنست که قدم در راه باید نهادن و این سفر را بر باید در بست که فواید کلی که مقصود است درین سفر حاصل شود کما اشار حضرت المولوی رحمه الله

از سفرها شاه گنجور شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد	در سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر زادو بود بر هر جا نشد	کاهل و جهل را بروی زند

اشارتست بمعه وطنگاه دنیا و فرود آمدن در خانهٔ تن و این منزل فانی را وطن اصلی دانستن

والیه اشار المولوی رحمه الله —

از دم حب الوطن بگذر مایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

تو بتن چون مجانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر رفتی تو بجان بر آسمان
کمتر از چون شدی ای بی بدن

راه پنهانست می باید شدن
راه پنهان را توان رفتن بفن

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک این رهت آسان شود

هم چنانکه سهل شد ما را حضر
سهل شد قوم دگر را هم سفر

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل کی جنبان شود
خار و خس بی باد در آب کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ با پر میپرد تا آشیان
پر مردان همتست ای مردمان

سالها باید بپرد سالها
سالها چو صد هزاران سالها

میرود یعنی نیا اندر بیان
عشق جانان کو ملاذ عاشقان

هر کجا سیری کنم در خاطرم
نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بآنکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود بی اصل مرتب است والیه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو از فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش
کاه خود اندر تبع می آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

ودر تمثیلیست در این باب تا سالک بداند که در راه اصل باید و فرع را بالتبع باید دانست

کما اشار الیه المولوی قدس سره

خانه نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست این باید نیاز
که ازین ره بشنوی بانگ نماز

تو چنین نیت کن ای جان پدر
نور خود افتد در این زین در کند

حاصل آنکه راه می باید شدن
کاهلی کفرست نزد ذو المنن

همچو قوم موسی اندر راه خود
کاهلی کردن برفتن بد بود

این جهان تیهست و موسی رهنما
از کند در تیه مانده مبتلا

قوم موسی راه می پیموده اند
همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی
اخر این ره هم بپایان آمدی

اینکه در پیش این سیر پای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل که هر که آن قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین فقد وصلت و آن عارف اینجا گفته مصرع یک قدم بر نفس خود نه آن دگر بر کوی دوست والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
سیر جان بیرون بود از دور و دیر / جسمها از جان بیاموزند سیر
سیر جسم خشک از خشکی بزاد / عیسوی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک در خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا از کجا یابی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم عاشق بدین پر میپرد / در دمی تا نه فلک میگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا

مدتی هر روز در عمر گذار
باشد از سال جهان پنجه هزار
ع

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
نیست کردی این سفر کردن توان / کی شود دیدی نهی مرکب روان
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنان که تاخت جانها از عدم
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان بی پایها / میخوری صد لوت و لقمه خای
نه نهنگ غم زند بر گشتنت / نی پدید آید مر این ره شب
از خدا خواهم که صد قرن هزار / میروم زینسان بخوبی و قرار

رشحهٔ دوم

در بیان آنکه این ره بی حمایت رهبری نتوان رفت زیراکه در هر قدم خطری در ره هر گوشه راهزنی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود در سایه حمایت پیری رود همان مثال تابعان حضرت نوح علی نبینا و آله و علیه السلام است در کشتی که من رکب فیها نجی
ومن تخلف عنها غرق

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کزدم بود
کج رو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنها که سرشان این بود / خلق و خوی مستمرشان این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان زین لگد کوب بدن

جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عالمی پر دام میبین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات جهان مکر است و زرق / سوز و تاریکست گرچه نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

برکه افتی گاه در جوی اوفتی / که بدین سو که بدان سو اوفتی

تو ندیده بحر بل نشنیده نام / میکنی فکر باحتیالهای خام

یاد داد در کشتیها ای ترند / یا تو کشتی خود ببین کشتی بند

چونکه در کشتی نشستی ای همی / در سفینه خفته ره طی میکنی

گرچه بنگه چشم ره هم میزنی / میبری راه قدم کم میزنی

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیم بطوفان زمن

ما و اهل البیت چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

ور مخالف کشتی ما را شود / بیشک او شبهه جهنم میرود

چون که با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان بخشی توی / کشتیی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بیدلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نها

گر عروجت باید ای معراج جو / نردبان پیدا کن بر صبر بدو

نردبانها هست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است

نردبانی چو که پا بر وی نهی / در زمان پایی ز گردون آگهی

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

تمثیل

از قصه نمرود که میخواست که به پر کرگس بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر عروج بر بال شهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله علیه و علی نبینا وآله الصلوة والسلام که مظهر عقل کل بود بر نشستی هر آینه بر آسمان راه یافتی و الیه اشار المولوی المعنوی

وقت ابراهیم نمرود کران / کرد با کرگس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفت ابراهیم کای مرد سفر / کرکس من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق

خیز ای نمرود پر جو از کسان / نردبانی نایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم نکوپیم / فارغ از مردارم و کرگس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کشش / یک پر من بهتر از صد کرگسش

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

خود نبینی تو دلیل راه جو / ور ببینی رو بگردانی از او

هر ضریری کز مسیحا سر کشد / او جهودانه بماند از رشد

گوید شیخ عینی بن بدر من بودست
ای عینی کحل ضریری با من است

در بیان آنکه یاری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان کند و نکته الرفیق ثم الطریق اشارت بدین است والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

همرهی جو که ترا ابکرو کند / دزد همره رهزنی تو آنسو کند

همرهی نه که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد

یا بود اشتر دلی چون ره بدید / گوید او بهر رجوع از راه درکش

یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی

راه دین زانرو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است

تو ز رعنایان مجو هین کار و زاد / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوسست و وسوسه کند / دم زند تا از مقامت بر کند

راه چو دیر نشان با بها / یار چو دزدان زبان زا بها

پیروی همرهان لازم شما / هر که باشد گر پیاده ور سوار

هر که تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود

آنکه تنها خوش رود اندر رشد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود

گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون ماند معلق بر هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

خاک از همسایگی روح پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

رشحهٔ سیم

در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی رفیق دشوار باشد و از فریب غولان راه بر طرف بودن و وسوسهٔ ایشان ناشنودن نعوذ بالله من همزات الشیاطین

والیه اشار حضرت المولوی قدس سره

حزم سوء الظن بفرموده رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همیخواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کم جهت / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
همچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی میکند / هر که بی تمییز کف در وی زند
نقد را از نقل نشناسد غوی / هین ازو بگریز گرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر زکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و آن چه وارهد
لرز لرزانه بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خورده کاین هر گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دریدش پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیر که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برداری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم آن باشد که ره نادیده برد / حزم نبود طمع طاغون آورد

حکایت

در بیان آنکه طمع مانع حزم است از آنکه بندهٔ دلرا میپوشد که الطمع یهلک الطبع
کما اشار الیه المولوی قدس سره

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان از چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خم صد دینار بشکستی بدست | گفت او خود کاین بها ده هیچ هست
گردنی بربسته شد بکر کشاد | گرچه شد هیچ عوض اشتر بداد
جامه ها برکند و اندر چاه رفت | جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت
آن یکی دزد است فتنه سیرتی | چون خیال او بهر دم صورتی
گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکار است مکری زایدت
دزد نفست میزند هر لحظه راه | که برد از تو هیچ و هم جامه گاه
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و واره از دغا

رشحه چهارم

در بیان جذبه که تقرب عبد است بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بدون بذل مجهود یعنی حق تعالی وی را بی کوشش مجذوب عطیات و مواهب ذکر اسم فرماید بی سعی و ریاضت و کلفت مجاهدات در آن دو میان گرداند جمیع انچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بی مشقت کسب و تعب طلب اینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله و سلامه علیه فرمودند که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این سیر محبوبی گویند چنانچه سلوک را سیر محبی گویند و از رمز لما جاء موسی لمیقاتنا و نکته سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این سیر معلوم توان کرد و محبوبیت و محبت حبیبی توان برد مطلعا والیه اشار الگوینده

ذره جذب عنایت برتر است | از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی کافتابی در حمل | می چگوید با نبات و با طلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال | می چگوید با ریاحین و نهال

گر بپرسد عقل چون باشد مرام | گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر فرزند جویان وی است | اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است | باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش | اندک اندک تو نبینی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم | صاعدا منا الی حیث علم
پارسو گوییم یعنی از کشش | ز انظرها بد که آمد آن جشش
چیست آن جاذب نهان اندر جهان | در جهان تابنده و از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گردد عجب
جذب حق از سوی حق جاذب ترست

ای یدعو بی فیض جاذبیت علی الدوام و انعنت منتظر مر اشحان مجذوبیت و جنبش هر کس از آن جذبه است والله یدعو الی دار السلام و یهدی الی صراط مستقیم و الیه اشار مدرس

جنبش هر کس بسوی جاذب است | جذب صادق نه چو جذب کاذب است
اشتری ای تو و مهار تو مبین | تو کشش می بین مهار از آن مبین
خر نخواند است بخواند ذو الجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال
مر اخود بود حق از مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
مصطفی را خود فرستاده است حق | بهر تادیب ستوران خلق
این ستوران را ریاضت میشود | قد ایشان از آن برمیفزود
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رایضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گوش بعضی زین تعالوا ها گرانت | هر ستوری را صطبلی دیگر است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیایی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وامگیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو بالسلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه ترک سلوک نشاید کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز برسد والیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام — امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح آنگه شمع کش
گر بگفتی گاه خاموشی که — بوی کردی که هر سو بوی شه
جستجوی و آرزوی جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو
همچو چه کن خاک میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین

نهر رابع

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیدهٔ دل سالک گشاده نگردد و آن ده ترک است و با هر ترکی طلبی باید اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم

ترک سخن ما لا یعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب بیاد از اینجه بباید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و آسایش و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز دهم ترک شهرت و طلب خمول و ذلت پس فایق فایق بن عمر مجمع شرح این مراتب تصوف ده رشحه ظهور می پیوندد رشحه اولی در بیان ترک دنیا که دار امتحان بلا و دار الضرب عناست خود فروشیست که در دکان او جز متاع غرور نیست کما قال وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کردن با او جز لهو و لعب نیست کما قال اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو الایة دیو هر دنیا فریبنده ایست با نکار ناپاید کما قال الدنیا تغر و تضر و تمر لا اجر زندان مومنانست کما قال الدنیا سجن المومن و جنة الکافر و چنین این زندان چه کار عاقلست

والیه اشار المولوی قدس سره

این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
چون ز پوسیده است دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر تا خرد چون بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
بر سگان بگذار این مردار را — خرد بشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیا لهو و لعب است و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی ذکوة روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود غیر تضییع زمان

شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یکتنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب	بازگردی کیسه خالی پرتعب
هین مشو مغرور این جادو خیال	تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت

شاهزاده که پدر او را عروسی مناسب به عقد آورده و او شیفته پیرزنی جادو شده. و در این حکایت تمثیل است مر خواهندگان دنیا را که از تخت و بخت اند بچاه ادبار افتاده

والیه اشار المولوی قدس سره

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
اینچنان پر شد ز درد و دود شاه	که نمییابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کاین غم درگذشت	لیک جان از زعم این بدظن نگشت
فکر کرد و چاره این کار و بار	در دل خود اینچنین بنهاد او قرار
گر رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری ماندم
پس عروسی خواست باید بهر او	تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزند آدم از بجا رود	معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و داشت دختری	از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت او نظیر خود نداشت	چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان	که بگویم می نگنجد در بیان

از قضا کمپیرکی جادو که بود	عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی	که برد از مرد رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر	بوسه گاهش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میبرود	تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر	او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات	روز و شب میکرد قربان و زکوة
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر	عشق کمپیر است همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور آن خبر	که اسیر پیرزن شد آن پسر
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت	گفت اینک آمدم درمان زفت
خاطر خود را تو شاها جمع دار	که برآرم من ز سحر آن دمار
نیست همتا زال را زین ساحران	جز من داهی رسیده زان کران
تک برآرم من ز سحران دمار	چون کف موسی بامر کردگار
معجز موسی است سحر من همه	بشکنم من سحر را در دمدمه
آمدم تا بر کشایم سحر او	تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور	پهلوی دیوار هست اسفید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را	تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول	زبده را گویم رها کردم فضول

آن گره‌های گران را بر گشاد — پس ز مخبر پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وآن عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
روی آن کمپیر چون شهزاده دید — پشت دست خویش با دندان گزید
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و خرد چون در ربود
دید چون شهزاده آن کمپیر زال — شکرها میکرد با ایزد تعال
چون درآمد در حرمگاه وصال — دختری دید او بس صاحب جمال
نوعروسی دید همچون ماه حسن — کاو همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شاهش از سخن — در فرح یاد آر از آن درد کهن

گفت شاها یافتم دار السرور — وارهیدم از چنین دار الغرور

ای درویش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خداست و آن عجوزهٔ ساحرهٔ
کابلی دنیاست که آدمیرا بسحر از پدر ببریده و از جمال الفردوس غافل و بسحر ساخته و عمر
خود مبتلا کرده است و انبیای خدا و اولیای هدی جمله اطبا و حکمای الهیند که تدارک
و مداوا کنند شیفتگان دنیا و مصلحان بیماران نفس و هوایند کما اشار المولوی قدس سره

ای برادر دانکه شهزاده توئی — در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو خود این دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو

زان نبی دنیات را سحاره خواند — کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست — عقده‌های سحر را اثبات اوست
گنده پیرست و زبر او چاپلوس — خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش — نوش نیش آلوده او را مچش
آشکارا او نه پنهان دام او — خوش غنا بد داو لت تعلم او
لیک در آخر خبر یابی که چیست — نیک بشناسی که محبوب تو کیست
ساحره دنیا قوی داناز نیست — حل سحر او بعقل عامه نیست
ور گشادی عقده او عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — رازدان یفعل الله ما یشاء
جبرئیلی را طلب در سحر و چین — تا بخواند بهر تو معوذتین
یا دم عیسی طلب کن در دعا — تا بخواند بر تو آیات شفا
دست موسی گر ترا آید بدست — میتوانی سحر فرعونی شکست
همچو ماهی بسته در دنیا بشست — شاهزاده بود سالی و تو شصت
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا — وارهاند زین و گوید بر تر آ
سخت میباید فراق این ممر — پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از نعم اله

گو ببینی کیف حسن و دود و / اندر آتش افگنی جان و وجود
هم چو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آیی ز چاه و غار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالکان را دولتیست بی نهایت چرا که اکثر طباع بر آن مجبول‌اند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میاورند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت نمی‌نهند مضمون کریمهٔ اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَآهُ اسْتَغْنٰی شاهد این مقالست و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز

نیست قدرت هر کسی را سازکار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زان غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
این بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ار چه کم از بیش نیست / از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل

از حکایت آن خر محنت کش که ترتیب اسبان امید بود و لب حسرت بدندان میگزید و اخر دانست که بار جفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن زیرا این صورت با آنچه مضمون دیگر است و در آن رفاهیت پرورش صد گونه خطرهاست و از این حکایت

استدلال میتوان کرد که هر که در دولت بیشتر راحت او بیشتر نیست

کیسه پر اندیشه دل زین میکند / هر که هم کیسه تر آسوده تر

و هم حضرت مولوی قدس الله تعالی سره درین معنی میفرماید

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جا دریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
میرآخور دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسید از زحال / کز چه این خر گشته دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و او رحمت پرست / در میان آخور سلطانش بست
چند روزی یافت هم جو هم گیا / چون فراغت دید میکرد او نگاه
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته و آبی زده / کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و ز جوع شکم / آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
چه گناه آمد ندانم از برم / کانچنین شان ناز و ماندم من خوردم
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
اسبها بردند در جنگ و نبرد / خر ز حسرت ناله و فریاد کرد

گر چه خواهد بود این نوبت غذا / بی‌خبر از حال ایشان در غزا
زخمهای تیر خوردند از برون / رفت پیکانها در ایشان اندرون
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
میشکافیدند تنهاشان بنشتر / تا برون آرند پیکانها از ریش
آن غزا آن صید پر و میگفت الحمد / من بعفو و عافیت دادم رضا
زان نوالبرابرم و زان زخم درشت / هر که خواهد عافیت نبود بهشت
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام است کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
تا دهد صد غم نخواهم اکبرند / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
نعمتش را صد جفا اندر پی است / دولت و اقبال خود کی آنست

گنج بی مار و گلی بی خار نیست
شادی بی غم در این بازار نیست

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباس عاریتی که هر کرا دو سه روزی بپوشد و چون نوبت دیگری رسد از او برکشند و بدیگری پوشانند و هر یک با خود گمان این دارد که مگر جاودان با او خواهد بود با وجود آنکه حال گذشتگان میدانند و خود بازی میخورند پس مرد عاقل فرزانه آنست که بفریب مال و جاه مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار تا باید ارغنا بد و اگر نه باضطرار از همه کرانه باز نخواهد ماند و اینجا این بیت عارف ربانی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره مناسب است

از هر چه بمیرد کی جدا خواهی شد / بر آنکه نمیرد که جدا باشی زاو

والیه اشار حضرت المولوی المعنوی فی خزانة المثنوی قدس الله تعالی سره الاعلی

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند / نوبتش برتر از انجم زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
چون ندادند بند که دور دست / میل شاهی از کجایت خاسته است
ترک آن گیرند اگر ملک سبا است / کز برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر نفس خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
کو سلیمان و کجا شد ملک او / خاتم او کو و تاج و تخت کو
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن ماند ز تو ای مرده ریک
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک دنیا تو ملک غرب و شرق گیر / چون نماند تو آنرا ابر گیر
مملکت کان مینماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
هر چه اندوهی شاد کردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
ترک کن این ملک و این طاق و طارم / سوی او عز و بقا یابی بجنب
گر تو خواهی دولت و ملک بقا / طلق الدنیا تو چون شیر خدا

وانکه او بنمود بی‌دام دانه را — پیش تو بر کند سبلت خام را

پس مکو دنیا بتزویرم فریفت — ورنه عقل من ز دامش می‌شکفت

طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیر شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم میشمر — اول و آخر در آرش در نظر

هرکه اول بین تر او مطرودتر — هرکه آخر بین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین — چونکه اول دیده شد آخر ببین

جمله نازد نعیم این جهان — بس خوش است و در پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب — چون در آیی تو بلی باشد سراب

ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبکرو سلسله

می‌نماید از مصر آب فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست

گر تو ترک این نجس خرقه کنی — نیل را اندر سیل خون غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی تو صد مجال در دو بیان کند که پادشاهان فرقند و با میل بدروی نباید امید توان داشت که از غرور دنیا و فریب مال و منال او برهد و از نکبات نفس نجات و خلاصی یابد و هو المجهد و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

مال چون مار است و آن جاه اژدها — سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وا رهد

شاه مرد صالح است آزاد او — نی اسیر حرص فرج است و گلو

مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس شد کافور نام آن سیاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل

د کنند دایم بر سر مردار باش — چون سلسله کرکس تو جیفه‌خوار باش

شاد کردی در جوال کرکسان — دور شو از جیفه چون سکان

ای درویش اگر کسی به دیده عقل در نگرد تباه شدن اسباب دنیا را ناصح مشفق بیند یعنی ناپایندگی و بی‌وفایی و بی‌اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند که بر وی اعتماد مکنید اگر در اول نعمت بوی مینمایم بدان فریفته مشوید که اول آن غرور است و آخر درد غافل آن اول هر چه را آخر بیند که حکم بر عاقبت است چنانچه حضرت حکیم نامی خواجه نظامی فرماید

حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است

و هم حضرت مولوی قدس سره فرماید

بین درین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم — وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کرد شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی روان

بر انامل رشک استادان بده — در صناعت عاقبت لرزان شده

طبع شیر دوزیبن محترف — چون خریش بین آخر خرف

خوش ببین کونش ز اول باکشاد — وآخر آن رسواییش بین و فساد

صد خورند اندش که بد صفت تعال / جان او بسته است یعنی جاه و مال

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند

باد خود بر کس منه بر خویش نه / سر مرو زیرا که هم طالب دو ریش

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بچشم از خسی

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه انها اسباب دنیاست کما قال الدنیا ما شغلک عن الله هر چیز ترا از حق باز دارد دنیا است پس مال دنیا دست افزار است تا هر کس که ازو نیکی و بدی و چکار کند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزا توان کرد و هم خون بنا حق توان ریخت والیه اشار المولوی قدس سره

چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

مال دنیا چیست آلات غزا / تا نسازی آلت نفس و هوا

میتوان از مال کسب آخرت / هم شود حاصل بدان صد معصیت

خرج اگر کردی بی فسق و فجور / نیست حاصل جز عذاب اندر قبور

ور کنی آن صرف در راه خدا / میتوانی یافتن راه هدی

مال و ملک و جاه و فرزند و بنین / هست این جمله عدوی راه دین

ای درویش مثل دنیا چون گلخن است و معنی او چون حمام و غرض از گلخن حمام است یعنی سرمایه تقوی و طهارت است پس مرد باید که بگلخن وا نماند و انچه ثمره اوست از حقیقت که حمام است باز نماند و بهره خود از حمام بر دارد والیه اشار المولوی قدس سره

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

اهل دنیا مانده در گلخن درست / بهره ایشان ازان خاکستر است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

خواجگان مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

گلخنی را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این دو چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

درویش آن است که راحت کلی در ترک شهوت بی دغدغه در طعام دنیوی و قطع نظر از جمیع لذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و اینها بی عشق الله و بی جذبه شوق آن درگاه میسر نشود کما اشار المولوی قدس سره

گرچه دنیا لذت و روزه سنا / هر که ترکش کرد اندر ذات خدا

معنی الترک راحت گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن
این جهان همچون درخت است ای کرام	ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	تلخ شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

تمثیل از ناله ستون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از سر منزل فنا و این حکایت همین صورت است و بس بلکه در این اشارت است که سالک را بقای وجود حق باید و حیوة جاودانی والیه اشار المولوی قدس سره

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه شد همه پیر و جوان
ناله و فریاد میزد آن ستون	چون کسی کو بود مانده زرد همچون
در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه نالی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
ملک دنیا ان پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بیزوال
عامل عشق است معزولش مکن	جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است	عین معزولیست نامش منصب است

رشحهٔ دوم

در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست کما قال النبی صلعم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و او بدترین دشمنان بدان سبب است که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس که چندانکه با وی مدارا بیش کنی و بمتابعت او زیاده میل نمائی او با تو مخالفت بیشتر کند چرا که از نافرمانی قوت میابد و مادام که او قوت دارد ضعیف نیست پس تا سالک نفس را نشکند حلول وار بعمارت دل که حریم محبت است

موقوف نگردد کما اشار حضرت المولوی قدس سره

مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار	آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن خود درون دارند نار	آب را بر نارشان نبود گذار
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
همین سگ نفس ترا زنده مخواه	کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونیست و دل موسی او | تو ببیرون هر طرف می گرد کو عدو
نفس اندر خانه و تو نازنین | بر دگر کس دست میخایی بکین
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر میبرود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل | امد اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی | وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

مادر نفس تو بُد عین فساد
تهمت افسانه بر دیگر نهاد

حکایت آن پسر که مادر را کشت بتهمت آنکه او را با یکی جمع دیده بود گفتند چرا آنکه را نکشتی گفت عین اصل را دفع کردم فرع تابع اوست این مثل است مر نفس فاجره را که خو را معهود کرده همه چیزها ترک کرده میشود والیه اشاره حضرت مولوی قدس سره

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری | یاد ناوردی ز حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو | او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست | کشتمش کان خاک ستار ویست
دیدمش یکروز با بیگانهٔ | صحبتش میداشت در یکخانهٔ
گفت آنکس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم
گر شوم مشغول دفع دیگران | چند خواهم ریخت خون مردمان
کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آمد ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
گرگ درنده است نفس تو یقین | چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفسه کو بد رگست
سگ کشی را گر کنی بیرون زبر | باز آید سگ کشی اندر نظر
خار سته سوی بر هر سو بهی | در خلد از زخم او تو چون رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو بشنو گریز | کز چو ابلیس است در وقت ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن | نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست و سر | ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادوئی کشا

رو بتر جادوکشائی رب باب | در طریق جست و جوی او شتاب
نیست غیر از پیر جادوی شکن | گفتمت دیگر چه میخواهی سخن
اندر آن صحرا که هست این زهر تر | نیز روئیدست تریاقی دگر
گردن نفس بزن در کار او مپیچ | هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
هرچه کاری از برای او بکار | چون اسیر دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده | لاجرم چون خر برون پرده
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
روز و شب تا چند خر میپروری | هیچ آخر میندانی از خری
سالها خربنده بودی بس بود | زانکه خربنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر و سوی راه کش | سوی ره بینان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش | او رود گردن کشان سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف | ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی | هرچه گوید کن خلاف آن دنی
من ز مکر نفس دیدم چیزها | که برد از سحر خود تمییزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانه نو دهد
برنیابی با وی و استیز او | دو دبر بار و مکر آمیز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که کهنگاه او ز انبیا مستفید و از علتهای او ایمن نتوان نشست مگر بمعالجهٔ طبیب معنوی که از امراض نفسانی صحت یافته مگر بمدد او ای حکیم روحانی که همان شیخ مربی است و الیه اشار المولوی قدس سره

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
این هوا را نشکند اندر جهان | هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
عقل کاهی غالب آید در شکار | بر سگ نفست که باشد شیخ یار
چون بنزدیک ولی الله شود | آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت | ذوق و دستانش نیاید در صفت
شهر زانفر تبدی الاشاهر | ره نماند ز دزد شه آگاه
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو | واندر اندازد ترا اندر فعر او
مکر نفس و تن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود | جز مگر مردی که او شیخی بود
کاو مبدل گشت و جنس انبیاست | هر کرا جو در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین | یار علت میشود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی | هرچه گیری تو مرض گردد ز آن ای
دفع علت کن چو علت بد بود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید
این طبیبان از تن و دل بر جهید / تا ز علتها بکلی وارهید
این طبیبان را دل و جان پیش نه / تا شوی از جمله امراض به

زین طبیبان گر تو دل داری دریغ
آفتاب تو بماند زیر میغ

در بیان آنکه نفس و شیطان هر دو بحقیقت یکی اند و بصورتی دیگر بنمودند و مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگی است که ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و الیه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون

کونه نفس اندرون راه زنی / دم زنان از بوکی دستی بدی
زان عوان سر شدی خرد و تباه / تا عوانانرا بقهر تو است راه
دشمنست این بیوفا از وی گریز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم تا که جسمان بود / کز فرار خویش انسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار
من که هم خصم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن
آن عدوی گر پدیدتان کین کشید / سوی زندانش ز علتین کشید
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کرد است با آن پهلوان / هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از خنجرش / تیغ لا حول زنید اندر سرش
کو همی بیند شمارا از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دائما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان / دانه کمتر خور تو از دام جهان
اینچنان دانست دامش آرزو / در کند از دامها روی آرزو
دام را بدران بهل آن دانه را / باز کن درهای نو آن خانه را

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ‏ ‏ ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پابستهٔ دام نویم ‏ ‏ هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز ‏ ‏ سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم ‏ ‏ گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش ‏ ‏ کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش در انبار ما حفره زده است ‏ ‏ از فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن ‏ ‏ وانگهان در جمع گندم کوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست ‏ ‏ گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدا ای رازدان فریادرس ‏ ‏ دستگیری جز تو ما را نیست کس
چون عنایاتت بود با ما مقیم ‏ ‏ کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوت است و ازین دام نتوان جست الا بتوفیقی
مر عند الله باشد والله شاء

گفت ابلیس لعین دادار را ‏ ‏ دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود ‏ ‏ که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و شد ازین شادکام ‏ ‏ یعنی افزون بایدم زین نخ دام
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش ‏ ‏ کردش این پس‌مانده را خویش پیش‌کش
گیر این دام دگر را ای لعین ‏ ‏ گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین ‏ ‏ دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد ‏ ‏ تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند ‏ ‏ مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا ‏ ‏ مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت ‏ ‏ دام مرد انداز و حیلت‌ساز سخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد ‏ ‏ که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود ‏ ‏ کز ز مردان عقل و صبر او می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد ‏ ‏ که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار ‏ ‏ که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران ‏ ‏ که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت گر کند دل را او کو ‏ ‏ تا نماید گرگ یوسف‌وار نو
زشتها را خوب بنماید شره ‏ ‏ نیست چون شهوت بتر ز آفات دین
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ ‏ ‏ صد هزاران عاقلان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود ‏ ‏ یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد ‏ ‏ شهد را خود چون کند وقت نبرد
زانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ ‏ ‏ پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش ‏ ‏ هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود ‏ ‏ مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست ‏ ‏ زر نماید هرچه مس و آهنیست
این همه مستی شهوت در جهان ‏ ‏ پیش مستی ملک باشد مستهان
مستی آن مستی این بشکند ‏ ‏ او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
بند شهوت نیز بدتر نزد حق / از غلام و بندگان مسترق
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق بحر بی سکون
کاین بلیه لفظی شود از خیر حر / وان یکی بشنید پس بر تلخ و مر
بندهٔ شهوت نداند خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
از هوا خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی زانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
پر همی پندارند شهوت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
زان هوان که مقتضی شهوتست / دل اسیر حرص و از و آفتست
شهوة از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه گربه آمد و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه ایست / بت شکن آمد و با بتها مابست
بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نباید در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آمد سر نهادندش بتان / وان در آمد سر نهاد از عین جان
زانکه شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
نفس بی عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله گاه او دنیست
اولا او مرده آید در نظر / چون از او ایمن شدی برداشت سر

مار نفست را بکش هم ابتدا
ورنه مارت گشت خواهد اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون مار فسرده است که از تاب آفتاب هوا بر حرکت می‌آید پس اگر کسی او را بزمهریر باشد هم چنان افسرده دارد خوش ایمن تواند بود و الا چون بگرمی هوا قوت می‌یابد از افسون خواننده مار بر میآورد والبته اشاره المولوی قدس سره

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد	عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت	خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند	خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند	جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود	بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود	نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد	استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند	کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان	با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید	محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید	غلغل اجزای جهان را بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها	بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی شود	دعوی دیدن خیال و غی بود

این سخن پایان ندارد مارگیر	میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش	صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود	زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ	احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد	رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت	اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند	جملگی از جنبشش بگریختند
میگسست او بند و زان بانگ بلند	هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر	اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد	هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها	اژدها یکلقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی‌آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات	لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و زیر پیشی / ور بدارد دست چشمی بر گشای
دست کوته را بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشأ همه رسوم ذمیمه و منبع همه عادات رذیله هوای نفس است کما هو
اوّل اله عُبِدَ فی الارض و چنانچه از دی سجده آدم سجدهٔ هوا داده ابلیس است و دنیا
والیه اشار المولوی قدس سره الاعلی

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجساد بینی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را اشان بند کرد

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
چون خرد سالار و مخدوم تو شد / پس هوای نفس محکوم تو شد
هین مبادا کاین هوا تان ره زند / گر فتید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلّک عن سبیل الله اوست
تو نمیدانی که خصمان کیستند / ناریان خصم وجود خاکیند
خوش بدان کاین نار نار شهوت است / کان هوای اوست کاصل ذلت است
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوة تا بدوزخ میبرد
نار شهوت مینیارامد بآب / میبرد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوة ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
هین مشوران تا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آیینه نبود جز هوا | از هوا بگذر که تا یابی صفا

رشحهٔ سیم

در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه خلوة عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول کردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنتی که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفات نفس است که از روزنهٔ حواس در میاید و روح پاکرا تیره و مکدر میسازد و مراد از اعلا علیین قرب با سفل سافلین طبیعت میاندازد پس سالک را از خلوت و عزلت چاره نباشد تا بدان سبب معزول کردد حواس از ادراک محسوسات که او را معزول کردانیده اند از مشاهدهٔ غیبیات و این بمثابه پرهیزیست بیماران را که الحمیة رأس کل دواء ع پرهیز به ز دواست بیماران را
والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

دوری دزد بود لیکن تنها تیز | وز وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقلست | زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکلست تن شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار
ادمی خوارند اغلب مردمان | از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه | کم پذیر از دیو مردم دمدمه
حق ذات پاک الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم | یار بد آرد سوی نار مقیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند | یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد نومید سازد از حیوة | یار بد محروم سازد از ثبات
چند روزی کشته باشد مار بد | کشته یار بد آمد تا ابد

حکایت

حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام و گریختن او با وجود معجزه بخشی از ابلهان که [illegible] حقیقتند والیه اشار المولوی قدس سره

عیسی مریم بکوهی میگریخت | شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت | کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند | پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست | که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم | نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو | میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی | که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی | که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده | بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو | نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک | هر چه خواهی میکنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق | مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من | بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنج است و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

احمقی رنجیست کان زخم آورد
ابتلا رنجیست کان رحم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد
دزد بیرون ریخ سبیل کردی عهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود
آمنست آن از پی تعلیم بود

خویش را پرساز چون دی پوشته
گنج پنهان کن تو در ویرانه

گنجها اندر خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند

این نشانی کردد و خلوت گزین
تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار
اکل و ماکول ایجان هوشدار

ایدی درویش بدانکه ماسوی الله هر چیز که بینی هم اکل است هم ماکول همچو مرغ که قصد صید ملخی کند مثلا بدو مشغول کردد و غافل باشد از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی بگذارد و خود را از طعمه دیگران نگاهدارد اولی مینماید و این معنی جز در خلوت میسر نمیشود که اینجا شکار میکند و نه شکار

میکردد والیه اشار المولوی قدس سره القوی

مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت و او را در ربود

اکل و ماکول بود او بی خبر
در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله ایست
شحنه با خصمانش در دنبال آست

او چنان غرق است در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود

هر کجا دامیست دانه کم نشین
رو زبون گیرا زبونگیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دستست ای عمو

تو زبونی و زبون گیر ای عجب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب

بیشتر ره نیست نیکاهست روز
تو بجد در صید غافلی هنوز

آن یکی میگیر و آن میهل از دام
ورنه کر را صید میکن چون لئام

باز این را میهل و میجو دگر
اینست لعب کودکان بیخبر

شب شود در دام تو ناید صید نه
دام بر تو جز صداع و قید نه

پس تو خود را صید میکردی مدام
تا شدی محبوس و محروم و مدام

صید را بگذار و خود را صید کن
خویش را اندر دام معنی قید کن

چون شکار خواجه آمد صید عام
رنج بیجا لقمه خوردن زو حرام

انکه آرز صید از عشق و دین
لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مکر آئی و صید او شوی
دام بگذاری بصید دام روی

عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

کول میکن خویش را غره مرو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی	سلطنت بینی نهان در بندگی

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ایعزیز چون غایت کار بطریق اضطرار از همه باز گشته تنها خواهی ماند امروز باختیار همان تنهائی گزین تا بمونس حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمانی و هو الفرد الاحد والیه اشار فی کتابه

چون باخر فرد خواهی ماندن	خو نباید کرد با فرزند و زن
دو چو خواهی کرد آخر ترک جلد	آن به آید که کنی خو با الحد
رو بخاک ایم گر زوی رسته ایم	دل چرا در بیوفائی بسته ایم
سالها همصحبتی و همدمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول	بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پرصفا	نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی	رو زیاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
خوی با او کن که خود افرید	خوبهای انبیا پرورید
جاهل ار با تو نماید همدلی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن	نشنوی کان هست چون سم کهن
هر ولی را نوح کشتیبان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند	چون شدی غایب هم از تو میخورند
ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر غرور	همچو بینی بدی بر ترک حور
گرگ در یابد ولی را بو بود	زانکه در یابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه بسی ستمگر است	لیکش فرهنگ و مکر و کید نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام	ورنه کی اندر فتادی او بدام

رشحهٔ چهارم

در ترک سخن ما لا یعنی و طلب خاموشی که نزد کاملان این طریق بتحقیق انجامیده که حضرت موهبت معرفة الله است جاذب شناخت حقایق اشیا بر این صورت دائم لازم باید داشت و ترک سخن فضول باید کرد که من صمت نجی و من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه و الیه اشاره

صبر و خاموشی جذوب رحمت است	وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
نشنود او از مرغ تیز پر	ماهی کوهست کلک و هفت کر
نی غلط کردم که کر گوش دهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
این سخن پرتست در نخل مغزهاست	در خوشی مغز جان از صد نواست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز	خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکر است زفت	قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت و کم گشت مغز	پوست کم شد فزون شد مغز نغز
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش	خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
ای بده معنی بنه خامش تری	گفت خود را چند جوئی مشتری
سر مجنبانید بیش بهر تو	رفته در سودای ایشان عمر تو

چند روزی گنگ باش و لال باش — بعد از آن گویای سرحال باش
کودک اول چون بزاید شیرنوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
مدتی میبایدش لب دوختن — از سخن گویان سخن آموختن
کر اصلی کش نبد آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره گوش اندرا

وادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض من اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده سر جانست و سالک نباید که زبان نگاه ندارد که اغلب آفات
هر زیان که میرسد از اعمال زبانست و الیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید — سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
این زبان چون سنگ و هم آتش‌وش است — وانچه بجهد از زبان چون آتش است
ظالم آن قومی که چشمان دوختند — وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست او از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم درد بی درمان توئی
ای زبان تو دشمن جان منی — جان چه باشد خصم ایمان منی

ای زبان تو یکزمان خاموش باش
وقت گفتن اندکی با هوش باش

در بیان آنکه خاموشی مر کسی را لازم است که زبان در ضبط او نباشد اما کسی را که
زبان کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجب که بلغ ما انزل الیک من ربک
واتل ما اوحی الیک و اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

مر اصلی کش نبد آغاز گوش — گنگ باشد در سخن نکند خروش
گر دو حرف صاف گوئی ای فلان — گفته بهره در تبع کردند دان
همچنین شو شارع اندر آن حرف رشد — که سخن در هر سخن را می‌کشد
بست در ضبطت چو بگشادی زبان — از بی صافی شود تیره روان
هر که معصوم ره و حق خداست — چون همه صافست بگشاید دو دست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا
چند هنگامه هنر در راه عام — کام جستی می‌نباید هیچ کام
چون شوی مستغرق رب المنن — بعد از آن می‌گوی انواع سخن
چونکه نطق از دل نشان بودستی — بستگی نطق از بی الفتیست
دل چو دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
گر کسی بندد کمر سوی بیان — در بیان واعظ گشاید صد زبان

رشحهٔ نجیبه

در بیان خواب و نتایج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس لغد باسرار الهی و کم خفتن مفتاح فیوضات نامتناهی بود و بزرگان گفته‌اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی احادیث القدسیة ان الله تبارک و تعالی اوحی لداود علی نبینا و آله و علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه

دوست الهی نباشد الا بیدار دوستان یا الخواب کار

عجباً للمحب کیف ینام — کل نوم علی المحب حرام

آب حیوة صفا در ظلمات شب تعبیر کرده اند هر که محبوب بیابد که در طلب شبها وجد کند

والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز

در شب بد رنگ بی‌رنگی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

تا سحر جمله شب آن شاه علی — خود همی گفتی الست و خود بلی

انکه بمی که در آن لیل وحش — گنج رحمت بنهد و چندین حشب

موسی از نار دید و نور بود — زنگئی دیدیم شب خور بود

خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

حق تعالی بنده را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی‌نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست‌آویز را — ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود — وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری — پر ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر با چنین دست تهی — بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دائم شب بود اندر قیام

هر که ترسد شب بخسبد ای فلان — تو نترس ایمن شدی ز غافلان

ترس ز غفلت کی توان برداشتن — با چنین خشخاش غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست — خواب خود در چشم ترسنده کجاست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خیزد جهد او ساکن شود

لیک چون بنگه چوپانش عدوست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست

خواب ناکی لیک هم بر راه خسب — الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نعاست بر کند

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست

دیده لاف خفته منماید بکار — جز خیالی نیست دست اندوی پدید

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دلست و اگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتباری ندارد چنانچه حضرت مولوی قدس الله تعالی سره الاعلی در این باب مثنوی می‌فرماید

هر که بیدار است او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
قال مولانا که عینای تنام / لا تنام قلبی عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا در کار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم

در ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت اسرار و حکمت است و بسیار خوردن غذای نفس شیطانی و انبیاء در حجرهٔ تربیت الهی پرورش یافته اند بجوع که الجوع طعام الله و طعام الانبیاء و بی تکلف غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع برطرف میشود که تجوعوا ترانی و سرمایهٔ اکثر ریاضات و دستگیر سالک

هرگاه که در مقام جوع متمکن شد او را بجوابی دست میدهد و ضمن بزرگی میتمان[?] و اینمعانی موجب عزلت میگردد و عزلت سبب عفت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان اینمرتبه را موت ابیض میخوانند و جوع را صوم بیت[?] معنوی و از این ابیات برکات هم در نوع استفاده میتوان نمود وهو المفیض الجواد و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای / دانکه با دیو لعین همشیره ای
گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری
پر فکرت شد گل آلوده و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو جان
نان گل است و گوشت کمتر خور از این / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر از خود چو دیواری شدی
چون دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
گرسنه خود کلاف اللهم نزد / کاتش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت شد بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
گر بنا الله نفس و گر بیند از زاد / نیست بی جوع و مثلها هو شد

بی نواتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست میکوبی بدان

دیو ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غبین خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی مزاج / وان پی آشام از پی نفع و علاج

هین بدین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کرد است آن اصوب است

هین مگردان خو که پیش آید علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

صد فسون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سنگ گرمه اژدها

گر بود آب روان بربنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تغلیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآید از تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها اشرف است / زانکه نفعش بیش و خسرش کمتر است

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است / جمله خوشها بی مجاعتها رده است

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام

تنگ دارد این گلو بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلوا و نان

این دهان خود خاک خواری آمده است / لیک خاکی را که آن رنگین شده است

این شراب و این کباب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی گشت آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و اینهم خاک کوست

چون ز خاکی خیمه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضله آن را ببین در آبریز

هر خبیث را بگو که آن خوبیت کو / بر طبقها ذوق و آن نغزی و بو

گوید آن او دانه بد من دام آن / چون شکارت صید شد دانه نهان

تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس

هر زمان میبند تو این دل نهفت / پاره‌ای میدزدی از خود رفت

پاره دزدی جیبش خورد دنان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

پاره دزدی مسکنی اندر دکان / مزد این پاره بر دو کان

ای ز نسل پادشاه کامکار
با خود آ زین باده دور از ننگ و دار

در بیان آنکه خوردن و لقمه نعمت بهشت آنها که بر اهل اللّٰه است که قوت طعام را با کسب مرضات الهی صرف نمایند نه بطلب ملاهی و مناهی و لقمه که از او نور و صفا زاید آن لقمه حلال است و آنکه از او ظلمت و زنگ افزاید حرام و وبال است و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز

چون که در تو میشود لقمه گهر　　تن مزن چندانکه بتوانی بخور
چون که در معده شود پاکت پلید　　قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال　　هر چه خواهد تا خورد او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال　　آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد　　آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال　　عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام　　جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد　　دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها　　لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافات است هر گاه که به پروردن تن مشغول شوی روح در گدازش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح نوازش یابد و نوازش روح بغذاهای معنوی باشد و الیه اشار المولوی قدس سره

تن چو با برگست روز و شب از آن　　شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود　　این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن　　تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمه تنت　　تا نماید وجه لا عین رأت
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی　　جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال　　مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
نیست غیر نور آدم را خورش　　از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر　　کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی　　لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کاین نان نان شده　　فیض آن جانست کاین جان جان شده
چون خوری یکباره از ماکول نور　　خاک ریزی بر سر نان و تنور
قوت خود خور قوت چون نی مخور　　قوت تو دیگر و زان خر دگر
گاو و خر را فایده چه در شکر　　هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضست　　پس نصیحت کردن او را رایضست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست　　گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است　　نوش را بگذاشته سم خورده است
خوی معده زین که و جو باز کن　　خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده را خو ده بدان ریحان و گل　　تا بیابی حکمت و قوت رسل
معده تن سوی کهدان میکشد　　معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود　　هر که نور حق خورد قرآن شود

زود در قوت مرض آورده است
قوت صحت فرامش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بُد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
دایه خواهد شیر خواره طفل را / گر ز نعمتها دهد او را غذا
پس ببندد راه از پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیوة ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفته کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / که خورنده لقمه‌های راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس را که دشمن اوست بپرهیزد و از خوان فانی دنیا دل برکند تا بمائده پر فائده بقای جاودانی رسد که ربنا انزل علینا مائدة من السماء و آن خوانیست که اهل الله را از آن خوان نصیب تمام میرسد و چون غذا از آن خوان الهی سازند لاجرم با این آب و نان فانی دنیا نپردازند و الیه اشار

المولوی قدس سره

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / ور نه پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
پس ترا خود هوش کو و عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیا زان زین خوشی نافر بدند / که سرشته در خوشی حق شدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
هر که قوت از خوان اللهی خورد / او کجا از قوت هر حیوان چرد
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق کن غذا — تا رهی همچون ملائک از اذی

قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود

این چراغ شمس کو روشن بود — نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود — نز طناب و استنی قایم بود

همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

حبذا خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان

خوان نورست آنکه عاشق در جهان — لقمه مینوشد ازان خوان نهان

نور مینوشد مگو نان میخورد — لاله میکارد بصورت میچرد

چون چراغی کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید ز خوردش هر جمع

نان خوری را گفت حق لا تطغوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر شود عالم ز خوردن پر ملال — کی خورد مر هضم را الا الملال

ور جهان بالغی پر از نعمت شود — قسم مار و مور هم خاکی بود

رشحهٔ هفتم

در ترک نعم و راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بر مصائب و محن و شداید بلیات و بصبر نفس پاک شود از جمیع الوان ظلمات و کدورات ارزوها و تمناها و از ترک تعلقات دل صافی کردد تا او را مشاهده کلی روی نماید که واصبر وما صبرک الا بالله و صبر اشتمل مقامات است و در بدایات ترک روی باعمال باشد و در نهایات ترک دعاوی و اعراضات و او کیمیائیست که مس وجود سالک را او زر خالص کرداند کما اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیائی همچو صبر آدم ندید

صبر را با حق قرین کن ای فلان — اخر والعصر در قرآن بخوان

صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

هر کرا بینی یکی جامه درست — ذانکه او از صبر و شکر جست

هر کرا بینی برهنه و بی نوا — هست بی صبری او آن گوا

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر کرا نبود صبوری در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست — وز رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند

تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل — خاصه صبر از بهر آن شمع چکل

ایدرویش بدانکه صبر از برای دوست محمود است لیکن صبر از او بغایت مذموم است و مردود والیه اشار المولوی قدس سره

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست — لیک نبود نیک این صبری کز دوست

ایکه صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون

ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم

ایکه صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از ان کت آفرید

ایکه صبرت نیست از حسن ثنا — صبر چون داری ز دیدار خدا

ایکه صبرت نیست از ذوق و جود — صبر چون داری ز خلاق ودود

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابهٔ صیقلست و صابر بمنزلهٔ آئینه اگرچه صیقل ظاهراً چیزی از آئینه میبرد و ولیکن زیاده میسازد اما در این تراش و خراش چه صفا و لطافت مندرجست که بعد از این بدان آئینه معلوم میگردد و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز

من عجب دارم ز جویای صفا — کو گریزد وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
تا دلت آئینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آینه خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندرو
نیست بر آئینه آن جور و کم — هست بر زنگی که بر آئینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زد — بر نمد آن نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود — شیره را زندان کند تا می شود
مادرت گوید تو را مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
پر جفاهائی که آمد از خدا — بهر آن آمد که تا آید صفا
حقتعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر دل ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در وست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو بدانکه ذوق آن بانگ الست — در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض — نز ز امر و نهی حقشان انقباض
تلخ و شیرین خوش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
صبر را سلم کنم سوی درج — تا بر آیم بر سر بام فرج

بر جفا صبری کنم بهر وفا — بی جفا هرگز نباشد خود صفا

اندر بیان آنکه صبر کردن بر رنج و جفا موصلست بصدق و صفا چرا که حسن و خوبی بواسطهٔ صبر و شکیبائی در پهلوی زشتی جلوه میتواند نمود و الیه اشار
المولوی قدس سره

صبر چون جسر صراط آنسو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار اذفر داردش
یار بگو هست مر صبر را — که گشاید صبر کردن صد درا
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص خدا و صاحبقران
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر را با اهل اهلا نزل حق — صبر صافی میکند هر جا دلیست
هر کجا یاریست با صاحب رشد — صبر بر عشقش ترا آنجا کشد
هر چه مکروهست چون او شد دلیل — رهبر سوی جنانست ای خلیل
تو مبین کو بر درختی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر مرادت را مذاق شکرست — نامرادی هم مراد دلبرست

ای عزیز یعنی چون بلاء عشق سبب وصول براحت وصالست لاجرم عاشقان از آن بلا التذاذ تمام و ذوق بکمال کنند لیس حبیب من لم یلتذ بضرب الحبیب والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

ای جفای تو ز جان خوبتر	انتقام تو ز جان محبوبتر
هر جفا که تو کنی با خصم و جنگ	باطربتر از سماع و بانگ چنگ
ناله و ترسم که او باور کند	وز ترحم جور را کمتر کند
کمترین قهرش به از لطف دو کون	نعم رب العالمین نعم عون
در بلای او مرا صد لذتست	محنت او موجب صد نعمتست
چون نشان مؤمنان مغلوبیست	زانکه در اشکست مؤمن خوبیست
ای دُر از اشکستن خود بر سر زن	کر شکستن در وشنی خواهد شدن
دُر اکرچه خورد و اشکسته بود	توتیای دیدهٔ خسته بود
دُر نا اشکسته هم اشکستنیست	زانکه در اشکست او صد دُر شنیست
سوده دُر را مکو کان خود هباست	زانکه چشم مرد غازا توتیاست
هر بلا کز دوست آید رحمتست	این بلا را بر دل صد منتست

چون بلای او مرا راحت دهد
بیشک او برهان من قوت دهد

حکایت آن واعظ بغایت مناسب است که همیشه دعای ظالمان میکفت و چون سبب آن پرسیدند جواب داد که ایشانرا از جمیع اسباب نبوی مانع میشوند چون فی الحقیقه در منکرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی منند لاجرم دعای ایشان بر خود لازم میدانم والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	ظالمان و قطاع را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و ظالمان
مینکردی جز خبیثانرا دعا	مینکردی او دعا بر اصفیا
مر ورا کفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
کفت نیکوئی ازینها دیده‌ام	من دعاشان زین سبب بکزیده‌ام
هر کهی که رو بدنیا کردمی	من ازیشان ضرب و زخمی خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه	باز آوردندمی کرکان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحتند در هر دردی دوائی پنهانست و هر رنج شفائی را ضمان پس اهل اکر طالب درد بوده اند نظر بر درمان داشتند و اهل که بظلمت شدند بر آمدند طلب نور آب زندکانی کردند والیه اشار المولوی قدس سره

زندکی در مردن و در محنتست	آب حیوان در درون ظلمتست
آن بهاران مضمرست اندر خزان	در بهارست آن خزان مکریز از آن
خانه در غم ساز و با محنت بساز	مطلب در عمر خود مرک دراز
قند شادی میوهٔ باغ غمست	این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق	از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انکور می بیند همی	عاشق از معدوم شی بیند همی
جنک میکردند حمالان بریر	تو مکش تا من کشم حملش دلیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود	حمل را هر یک ز دیکر میربود

مر زحق گو مرد آن بیچاره گو | این دهد گنجت مزد آن بد تو
هر زمان گوید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار تو ویران میکنم
لیک خارت را گلستان میکنم

تمثیل در آن باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست که پس درستی در شکستگی و مراد در نامرادی جوی که دوا از پی درد است و شفا در رنج که ان مع العسر یسرا

والیه اشار المولوی قدس سره

آن یکی آمد زمین را میشکافت | ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی | میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
پاره پاره کرد درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند | نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما
پوست از دارو بلاکش میشود | چون ادیم طایفی خوش میشود
آدمی را جلد نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمیتانی رضا ده ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محاق ار ماه نو گردد دو تا | نه در آخر بدر گردد بر سما
گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزون شد و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
لطفها بین مضمر اندر قهر او | جان فزاید جان سپردن بهر او
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
پس بلا از روی معنی نعمتست | وین ریاضت خود ریاض جنتست
ور ریاضت آمدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست و از آن ملول و غمناک میشد تا باخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت وست و ریاضت موجب یافتن آن ریاض است که در فردوس نامزد او کرده اند که البلاء سبب العطاء والیه اشار المولوی قدس سره

آن زنی هر سال زاییدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور

تا شرر صد با چهار صد کشتی تباه	ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح	نعمتم زوتر رود از قوس قزح
بیست فرزندش چنین در گور رفت	آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی	باغ سبزی بی خوشی بی جنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد	زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوبه کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وی است	کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار میبایست کرد	مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بوده‌ای در التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من تو خون
صدق بیداری هر حس میشود	چشمها را ذوق مونس میشود
هیچ جز از راستی نرهاندت	داد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد بدزبان	که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را گردد علیم

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت که در دار الفنای معنی حقیقت مسموع و مقبول نیست کما اشار الیه حضرت المولوی المعنوی قدس الله سره الاطهر

عشق چون دعوی بلا دیدن گواه	چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج	بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
غم مکن گفت و درنج تو چو کان	لیک کی در گیرد این با کودکان
عاشقانی که بجان مردانه اند	نور شمع درد را پروانه اند
نه شنعم نه سلامت مفتخرند	محنت و درد و ملامت مفتخرند
ای ملامتگو سلامت مر ترا	ای سلامتگو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوش است
کوره را این بس که خانه آتش است

حکایت شیخ ذوالنون مصری قدس سره و امتحان او مریدان و دوستان مجازی را و بحقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت جز بر محک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد	کاندر او شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک	میرسید از وی جگرها را نمک
آتش او ریشهاشان میربود	خلق را تاب جنون او نبود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد	بند کردند و بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام	گرچه زین ره تنگ میآیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود	لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتست
او درین ره قبله است و آیتست

دوردور از عقل چون دریای او
که جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست
قاصدا رفتست دیوانه شدست

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

ما محب صادق و دلخسته‌ایم
وز دو عالم دل بتو دربسته‌ایم

برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگی بگریختند از زخم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

حکایت ۷۱

اینهم مناسب است همین حکایت لقمان که تلخی فعل خواجه را بشیرینی صبر تحمل داد پیش برد چنانچه حضرت مولوی قدس سره العزیز میفرمایند

نه که لقمان بندهٔ پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی که نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی تو قهر را

چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
ناگهان ندهم کنم زان واقفت

چون همه اجزام از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میکنند
از محبت شاه بنده میکنند

عاشقان را از بلا صد راحتست
که محبت همنشین محنتست

هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند

ای عزیز هر کاه که عاشق پروانه صفت بلا را زیرا تو عین عطا داند هر که محبوب فانی بیننده مرغوب باقی میدهد والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

این بلاهای دروشیار چرا … کان بلا بر تن بقای جان ماست
تا بقای خود نبیند سالکی … چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد با ایثار عمل … تا نبیند داده را جانش بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست … او پیاز گنده را ندهد ز دست
اینهمه بازار بهر این غرض … در دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند … واندرون دل عوضها می نهند
مر ترا هم نقص کالبد از اسمان … منتظر میباش خلعت بعد از آن

کو ندانشاه که سیلی زنند
کو ندا تاج و تخت و مسندها دهد

ای درویش اگرچه حق سبحانه و تعالی قادر است که بی بلا عطا فرماید اما بعد از کشیدن رنج راحت یافتن لذت دیکر است و سببی چند نامرادیها از مرادها محفوظ ساخته اند والیه اشار المولوی قدس سره

عاقلان از نامرادیهای خویش … باخبر کشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت … حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
حق همیگوید که آخر رنج و درد … مر ترا لابه کنان و راست کرد
نر تو سال و ماه چون بار منی … بنده افکنده رای منی

شمع جمال روشن کرده اند بمزد بلا کشتند بینا شود و دائم خواهان بلا باشندرا عین ع

جمله اندیشی که اندر من رسی … در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجو پیدا بی من درد تو … میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که من بی انتظار … ره دهم بنمایم راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی … بر سر گنج وصالم پانهی
لیک شیرینی و لذات مقر … هست بر اندازه رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خورد … کو غریبی رنج و محنتها برد
آن بلاها کانبیا برداشتند … زان بلا سرهای خود افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست … از همه خلق جهان افزونتر است
چون که هر نوحی بدان صبر نوح … نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت زندگیست … رنج این تن روح را پایندگیست
زانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست … جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت … دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا … دانکه کلش را کند شیرین خدا
دردها از مرگ می آید رسول … از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد … هر که او تن را پرستد جان نبرد

رشحهٔ هشتم

در ترک تقلید بدانکه تقلید کنند اضطراب ضلال و دست اغوای شیاطین است وطلب تحقیق هادی منهاج یقین بدانکه تقلید در این راه آفت بزرکست و مسالک از او خطر عظیم روی نماید مگر تقلید محقق که آن عین تحقیق است و بی آن تقلید کسی بتحقیق نرسد والیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

ذانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
آنکه ذاتش گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چون پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و نشسته کان ماست
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق لبیست از ام الکتاب آن از لاف بیان میزند و این سخن از عیان میگوید که والعیان لا یحتاج الی البیان و البینة شاهد

ای مقلد تو مجو بیشی از آن / کو بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / نور بخشاند در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر میتنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق بین شوی / تا چو عقل کل باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستی ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
گر نباید خورد جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بآن ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
این بدامین غیر صین چین خطاست / اطلبوا العلم و لو بالصین گواست
ای ضیاء الحق بیاد گوش کن / این گل و ریحان چو شربت نوش کن
نور چشم من تویی آهوی من / این دماغ من بجو اندر ختن
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

میکند گستاخ مردم را براه — او بجان لرزان تر است از پر کاه

آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارد ولی نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست — آب اندر ابر و باران فطرتیست

فکر اندیشه است مثل ناودان — وحی و مکشوف است ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کر است و محقق بینا و شنوا ان بزراه رود و بر سخن راهبر شود داین کمراهان به ضلالت را بسر منزل هدایت رساند مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع هل یستویان مثلا افلا تذکرون والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان — قایم است و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون — در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای چوبین را اگر تمکین بدی — فخر رازی راز دار دین بدی

پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

آن عصا تان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن آن گیر کو دادت عصا — در نگر آدم چها دید از عصا

ای تو نابینا مجو بینای راه — تا نیفتی از سر عصیان بچاه

چون تو کوری دست بینا بگیر — در چه افتی بی قلاووز ای ضریر

کیست بینا آنکه در راهست کید — دست گیرد و ورا از چاه کید

گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده اندی در جهان

گر محقق بود دان گر دفتر — تا ابد ماند مقلد کور و کر

کر اگر یکبار خندد یا دو بار — بیخبر باشد ز موجب گوش دار

بار اول از ره تقلید سوم — که همی بیند که میخندند قوم

گر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر ز حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است — اندر آن شادی که او را در سر است

این مقلد هست چون طفل علیل — گرچه دارد بحث باریک و دلیل

رشحهٔ هفتم

در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل فرمودن به نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مراد است و دعا سبب آمدن حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بحضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث رجوع بدان درگاه نماید و در انجام مرام و اتمام مهام اعتماد کلی بکرم حضرت او کند و بی غایلهٔ شبهت بداند که حق سبحانه و تعالی هرچه آفریده و داده ما خود در محتاج باید کرد تا بدهد آمن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار ما گواه استحقاق عنایت که اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بدین است و رمز ادعونی استجب لکم مبین همین

کما اشار المولوی قدس سره العزیز

آن نیاز مریمی بود است و درد — کان چنان طفلی سخن آغاز کرد

هر چه روئید از پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید   از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نگرید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالد گردد آن شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد نهرهای شیرهاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو   هم دعا از تو اجابت هم ز تو
هر کرا نخواهی ز غم خسته کنی   راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلای دافعی   چون نماند در تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری   جان او را در تضرع آوری
چون بیابم در تضرع ره دهم   چون یکی بستانم از وی ده دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم   وان خروشنده بنوشد نعمتم
چون نخواهم داد خود ننمایمش   چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت آن درویش که بابت بهاء کودکی و رنائی رحمت بی پایان الهی را در جوش آورد
والیه اشار المولوی قدس سره

بود شیخی دائما او وام دار   از جوانمردی که بد او نام دار

ده هزاران وام کردی از مهان   خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وام خواهان گرد او بنشسته جمع   شیخ آنجا بر گدازان همچو شمع
شیخ گفتا این بدگمانان را نگر   نیست حق را چار صد دینار زر
تا بگردم من همه حاضر شدند   مردن و جان بردنم ناظر شدند
کودک حلوائی آنجا بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند   یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی او   تا خرد آن جمله حلوا را بزر
نیم دینار پیش شیخ وعده بدم   پر طبق آورد و در مجلس نهاد
کرد اشارت بر غریمان کاین نوال   چون تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد   گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه بر آورد و حنین
کودک از غم گریه میزد های های   کی مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی   یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان از همه بر خاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود
گفت سر این بود کز خون خواستم	لاجرم بنمود ذاتم راستم
گفت این دنیا اگر چه اندک است	لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
گر همی خواهی که از خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده در جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق	که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان	کی دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
گریه و زاری قوی سرمایه است	رحمت کلی قوی‌تر دایه است
مایه کد باز او دنیا این ندا	مایه اینجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی مایه کد باز او رفت	عمر رفت و باز گشت او خام تفت
مشتری خواهی که از وی زر بری	بر ز حق کی باشد ای دل مشتری
میستاند او تو جسم پر فنا	میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند آه پر سودا و سود	میدهد هر آه را صد جاه و ندو
میستاند گریه چندین اشک	میدهد کوثر که آرد قند رشک
هین بده این باز گرم بی نظیر	کهنها بفروش و ملک نو بگیر
با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی
این تضرع را بحق قدر هاست	وآن بها کاینجاست زاری را کجاست

هین بیا اکنون مبادا رخت بند	خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در وزن با خون شهید

ابدا پیش نهال محبت خود را در بستان دل باب دیده تازه و سرسبز باید داشت تا میوه معرفت بار آورد والیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز الاعلی

این دلم باغ است و چشم ابروش	ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
زابر گریان باغ سبز و تر شود	زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای	چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
کرده‌ای بر دیگران نوحه گری	مدتی بنشین و بر خود میگری
روشنی خانه باشی همچو شمع	گر فرو باری تو هم چون شمع دمع
زاب دیده و آتش دل نقل بسان	بوستان از ابر و خورشید است تاز
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند	ذوق گریه بین که هست آن کان قند
ذوق خنده دیده‌ای ای بی خبر	ذوق گریه بین که هست آن خوبتر
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم	گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند	آب حیوان را بظلمت برده‌اند
خویش را موزون و چست و سخته کن	زاب دیده نان خود را پخته کن
زانکه آدم از عتاب از اشک رست	اشک باشد از دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب میباش هم در طلب او
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که اول بین تر او مطرودتر

گر رود چشمت ز گریه غم مخور / که گشاید در دلت چشم دگر

گریه میکن روز و شب خندان مگو
وارهی از قید جسم و جان شوی

حکایت آن درویش که دیدهٔ ظاهر را طفیل شرف لقای الهی کرده بود و از آن غم [محبوب] که نظر دیگر گشاده داشت والیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است

چونکه وقت دیدن دلبر بود / هر سر موئی ز من چشمی شود

ور نخواهد دید حق کو گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

چون نخواهد دید دلدار آن نگار / کور بهتر دیده های دون یار

دیده کو نور حق را انکار کرد / عقل دانا بگو آنرا کی خرد

چشم من چون غیر حق را ناظر است
در جهان بی نور باشد بهتر است

در بیان آنکه گریه با صدق و وفا میباید تا از او نتیجه نور و صفا آید الا آنکه [گریه] دروغ و زاری مزور هیچ کار نیاید والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

گریه با صدق بر جانها زند / تا که عرش و فرش را نالان کند

ور کر از تند و بی مینالد بی / هیچ تاثیری نگیرد در کسی

گریه کان خود نه از صدق و صفاست / گریه های کوفیان پر دغاست

آمد از چون چشم دزد و فنا / مرده ها را گریه اسان رفتنی

گریه اخوان یوسف علت است
که درونشان پر ز مکر و حیله است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی میمرد و او با انبان پر نان بر سگ نوحه میکرد و [میگریست] و حیفش میآمد نان بسگ دادن پس آن نیم قوت نان از آب دیده عزیزتر میداشت و نمیدانست که یک قطره آب چشم با دریای گوهر برابر است و این حکایت مثل است [گریه] دروغ منافقانرا که در ظاهر مینالند و میزارند و چون کار بعمل افتاد نمیدهند [آن] مردی و زاهد مردی را میگذارند والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / مینیرزد خاک خون بیهده

تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

[گ]فت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

نا ابدیده | در بیان آنکه از آب دیده فرق بسیارست

وما يستوي البحران هذا عذب فرات وهذا ملح اجاج كما اشار اليه قدس سره

آن یکی پرسید از مفتی براز — کر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز آن عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده اش نام چیست — بنگری تا که چه دید او که گریست
آنجهان گر دیده است او در نیاز — رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوک — ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دیده است او نهان — تا بدانستد او ز چشم خود نهان
گر ز شوق حق کند گریه دراز — یابد اندر کما هی تر نماز
بیشکی گیرد نماز او کمال — قرب یابد در ره حق لا محال
ور فغان از ماتم فرزند کرد — یا ز چیزی که هوش وابند کرد
منبر زدان نماز او دو جو — زانکه با اغیار دل دارد گرو
آن نمازش بیشکی باطل شود — گریه او نیز بی حاصل شود
زانکه ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کر ولد — تربیت در آتش نمرود در د

حاصل انکه تا بدانی ای کیا
گریکاه فرقیست بجد تا بکاه

از اینجا معلوم میشود که گریه مرید کر بتقلید گریه پیر باشد آن حال ندارد که در گریه پیر دارد زیرا انکه نظرگاه متفاوتست ان گریه از سرچشمه محققست مرید و این تقلیدی تقلید میاید منبع و حوادث و مجرای آن از تقلید کما اشار المولوی قدس سره العزیز

یک مریدی آمد اندر پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
آن مقلدوار همچون مرد کر — گریه میکرد موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر — برو فاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وفای مرید — گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست — من چو او بگریستم کان منکریست
گریه تو جهل و تقلیدست و ظن — نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد — عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن بوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان زان مسئله
گریه او نه ز غم است نه ز فرح — روح داند گریه عین الملیح
گریه او خنده او هر دو ز اوست — زانچه فهم و عقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیده او بود — دیده نادیده دیده کی شود

نیست ازوی هست محض صنع هو
گریه او خنده او نطق او

ای درویش اگر میتوانی که بدانجا برسی که گریه تو از او باشد بار و جهد کن تا گریه تو از برای او باشد که جز این جای نیست مکر مشاهده لقاء والیه اشار المولوی ع

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یاربخوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد لطف خدا
ای خدا اشکسته کار از دست گیر / زانکه بی چاره ما را کی عذیر
آب ده این بندهٔ بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس / من تهی دست و فقیر و کاسه لیس
چون چنین چشم اشک را مفتون بود / اشک شاید که صد جیحون شود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
ای دریغا اشک من جیحون بدی / تا نثار دلبر موزون شدی
ای دریغا اشک من لؤلؤ شدی / تا نثار آن ستیجو شدی
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
نالم زان ناله‌ها خوش آیدش / کز دو عالم محنت و غم بایدش
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

زور را بگذار زاری را گزین / رحم سوی زاری آید ای مهین

ای درویش نیاز و زاری هدیه آن بارگاه است چه انجا ازین متاع نیست و ناز و رعنائی نه لایق آن درگاه است که ان الله لغنی عن العالمین کما اشار الیه حضرت مولوی قدس سره

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سرد باشد چشم نابینا و ناز
ای بسا نازا که آن گردد گناه / وافکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خائیش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با این ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز آوری بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
هین مزن تو از ملامت آه سرد / درد جوئی درد خوبی برکرد
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یاربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه شد اشکسته نازند درست / چونکه کم شد میکند بر تاب جست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک خود کو آن شکست عاشقان
عاشقان اشکسته با صد اختیار / عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
خود نشان مؤمنان مغلوبی است / زانکه در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح پر ریحان کنی

۷ وان نیاز از چه که لاغر میکند / صد ازان چون بدر انور میکند ٤

دو اگرچه خورد و اشکسته شود / تو بپای دیده خسته شود
ای دراز اشکست خود بر سر مزن / گر شکستن هوشی خواهد شکن
بی شکستن که درستی میرسد / بی نیازی که گشاده گشت سد
با شکستی گر ناله بود / بهتر از طاعات صد ساله بود

پیش حق یک ناله اندر نیاز / به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت آن مخلص که بر فوت یکنماز جماعت حسرتی تمام خورد و بفضیلت ما لا اکلام رسید اما قدر آن فضیلت ندانست کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره العزیز

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان کاین جماعت را چه بود / که ز مسجد میبرون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از آن آمد برون / آه میداد از دل و بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب آمد بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
آن تاسف وان فغان وآن نیاز / در گذشت از دو صد کرده نماز

گر نیازی میکنی اینجا بیا / که نشاید ناز با حسن خدا

در بیان آنکه حضرت حقتعالی مرجع همه است و رجوع اشخاص و اعیان برای اجابت

برای اجابت دعوات بحضرت اوست و رجای امیدواران واثق بعنایت بی علت او و لفظ الله خود بدین معنی دلالت میکند که مشتق از اله الفصیل بامه اذا لجا الیها

مثنوی

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
کو ندیدندی هزاران بار بیش / عاشقان کی جان کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان در اوجها
بلکه خاک و باد و هر چیز و شر / مایه زو یابند و هم دیهم بها
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کنیز از او بردوختند / دادن حاجت از او آموختند
هین از او خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
آب اگر بسیار در جو میرود / لیک بهر تشنه هر سو میرود
تشنه شو یعنی نیاز آور بیاب / تا شوی سیراب زان بحر عذب
نیک بنگر اندر او ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر عدو داروی تست / دوست دار و صادق و دلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا / استعانت جوی از لطف خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار ‏ ‏ با اجابت یا ردِ اَت چه کار

گر اجابت کرد از این نیکوست
ور کند موقوف آنهم لطف اوست

در بیان آنکه تأخیر اجابت در دعای مؤمن بسبب آنست که زاری او پسندیده حضرت باری است
کما ان الله یحب الملحین فی الدعاء کما اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز

ای بسا مخلص که نالد در دعا ‏ ‏ تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین ‏ ‏ بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار ‏ ‏ کای مجیب هر دعای مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند ‏ ‏ او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی ‏ ‏ از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست ‏ ‏ عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من ‏ ‏ آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود ‏ ‏ هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار ‏ ‏ دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او ‏ ‏ آن خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را از پسند ‏ ‏ از خوش آوازی قفس در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفس ‏ ‏ کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل

در بیان آنکه هرکرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجتش دیرتر روا گردانند
و هرکرا نخواهند زودش باز گردانند و از اینجا گفته

هرچند دعا کنی اجابت نکنم ‏ ‏ زیرا که مرا مراد آن زاری تست

و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز

پیش شاهد باز چون آید دو تن ‏ ‏ آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند از وی زود فطیر ‏ ‏ آن دو کمپیر را گوید بگیر

آن دگر را که خوش است آن قد و خد ‏ ‏ کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند ‏ ‏ که بخانه نان تازه میپزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد ‏ ‏ گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دارودارش میکند ‏ ‏ وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاری است با تو یکزمان ‏ ‏ منتظر میباش ای خوب جهان

بیمرادی مؤمنان از نیک و بد ‏ ‏ تو یقین میدان که بهر این بود

گر مرادت را مذاق شکر است ‏ ‏ نامرادی نی مراد دلبر است

تو مبین که بر درخت یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

ایراد و پرسید آنکه اجابت دعای مؤمنان بدین حکمت که شنیدی موقوف است اما
دعای عاشقان بالفعل مستجاب میشود چه ایشان فانی فی الله اند و بحقیقت دعا کننده اوست
کما قیل و الله خیر و ابقی و الیه اشار المولوی المعنوی قدس الله سره الاعلی

هرکرا دل پاک باشد از اعتلال ‏ ‏ آن دعایش میرود تا ذوالجلال

آن دعای بیخودان خود دیگر است ‏ ‏ آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا حق میکند چون او فناست ‏ ‏ هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندن با خود همه افسردگی است ‏ ‏ خواندن بیخود همه دلبردگی است

درد و گرمی نابدت اندر جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
با کدامین روی چون دل مرده / رو بسوی آسمانها کرده
این دعاها را اجابت نابدت / غم خوری چونکه اجابت نابدت
این دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
زو دعا و زو اجابت بیشکیست / داعی و مدعو و دعا مر شیخ یکیست

رشحهٔ دهم

در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه مضرت شهرت و انگشت نمای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق هر کسی را از بادیه دانسته که شرح توان داد و کمترین چیزی که از این صورت تولد کند عجب است که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و تعریف ایشان ننگرد بلکه از ایشان بگریزد و بزاویهٔ خمول جای گیرد که الشهرة آفة والخمول راحة والبیان لسان حضرت المولوی قدس الله تعالی سره

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که دارد حسن خود در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
اینش گوید من شوم همراز تو / آنش گوید منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در جهان / وانش گوید تو مرا جانی و تن
اینش گوید چون تو در کون نیست / وانش گوید در میان ما بیا
اینش گوید چون تو در عالم نبود / در جمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم زان تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / در تکبر می‌رود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او من پی برم
تو مپنداری کز آن وارسته / روز و شب در مدح و ذم وابسته
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
چون ز ذمی اینچنین در سوزشی / دانکه مدح هم افزون سوزشی
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه بعزاست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از تو پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوسم گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او مینا کنند

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

چشم بردار از قبول و رد خلق / هر دو در راه خدا شد سد خلق

ای درویش برد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حذر مکن که باندک خالق معتقد حال تو شوند و بجز نه مکر و هیچ در مقام انکار برآیند بیت

بیک شبر بیخ جان بر تو بایند / باندک تلخی زهر تو باشند

مهر تو باشند بقدر

والیه اشار المولوی قدس سره

آنکه در خلوت نظر بر دوخت است / آخر آنرا هم زیار آموخت است

در ره خلوت تو یاری برگزین / کو ترا در وقت باشد دستگیر

یار میباید وفاداری کند / در بلا و در رضا یاری کند

یار نبود آنکه گوید مرحبا / روی گرداند چو می‌بیند بلا

زانکه چون لطفت نماند بی جمال / از تو ابدال آن حریفان ملال

انجماعت که همی خوانند پو / چون ببینندت بگویندت که رو

جمله گویندت چو بینند بد / مرده از گور خود برکرده سر

همچو امرد که خدا نامش کند / تا بدان سالوس در دامش کند

چون شود نامی برآید در شر او / دیو رانک آید از ننگش او

آنکه اندر دامنش او بخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

غیر تو آید که پیشت ایستند / بر تو میخندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / مهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

کز بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه و الله اعلم بالرشاد

اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زر است

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خلق بجفا روی از تو بگردانند دوست بوفا روی با تو کند و هم سخن

آنحضرتست قدس سره العزیز

عشق عاشق را اول نخست دشمن وی کند / چونکه رد خلق کرد عشق تو با او

والیه اشار المولوی قدس سره

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو بد و بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آنسو کند

این یقین دان که در آخر جملشان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد

چون تو این بیوفایان بگذرند / دوستان باوفا روی آورند

گر ز تو اغیار رو گردان شوند / غم مخور کان دوستان شادت شوند

آن وفاداران ز حالت آگهند / تا ابد با تو قرین و همرهند

آنکه شان بیگانه کردند عنقریب
از سلام علیکشان کم خور فریب

بکلامی نشوی ایمن ز دیب
گر نگیرد خویشان آن بیشین

بطمع نشنیده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس

در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیمه و این نهر بنه رشحه انقسام می پذیرد

رشحه اول

در حسن خلق که سلم نجات و معراج رفع درجات و اول چیزیکه در میزان حساب نهاده میشود حسنه باشد و بعد از آن اعمال حسنه کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن

و این نعمتیست که بدین بر حضرت متمم مکارم اخلاق صلوات الله و سلامه علیه و آله منت نهاده کما قال الله تعالی وانک لعلی خلق عظیم و الیه اشار المولوی قدس سره

من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خلق نکو

هر کرا اخلاق نکو باشد درست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزه گلخنی دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

چون تو عادت گشته محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کو وا کند

چونکه تو گل خوار گشتی هر که او
وا کند از گل ترا باشد عدو

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی خود بر میکنید
خویش را بر من چه سرور میکنید

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

چون نباشد خوی بد محکم در او
کی فروزد از خلافت خشم او

با خلاف او مدارا میکند
در دل او خویش را جا میکند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ گران

چون مزاج آدمی گلخوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسی که بمجرد تبدیل اخلاق خود از درکات مهلکات بدرجات نجات رسانند از جملها الکان ابدیه و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
که توی خواجه مسن تر یا کریش

گفت نه من پیش از او زاییده‌ام
بی زریش خود جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیدست وقت

او پس از تو زاده و از تو گذرید
تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده
یک قدم زان پیشتر ننهاده

همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده بر جا چهل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله
خویش میبینی در اول مرحله

نحسهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن آن کم شده

حکایت

تمثیل حال آن درشت خوی نافرمان که در تبدیل اخلاق تأخیر کند تا وقتیکه فرصت

فوت شود والیه اشار المولوی قدس سره

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن

ره‌گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نور یار این نار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوم

در صفت صدق که قرین خوف و با اطلاست و از جملهٔ اخلاق حسنه هیچ کدام ذات را صفت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی بجز بصدق متمیز نشود

وعادت عام از سیرت خاص جز بصدق ممتاز نگردد و بغیر از صدق کمال صاحب دل ونقصان صاحب نفس تفاوت شناخته نشود پس معقد صدق مردانند که کریمهٔ رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه تمام در شان ایشانست پس سالک باید که صدق را مقتدای راه خود سازد ودر اقوال وافعال واحوال واعمال این صفت را مرعی دارد تا بدرجهٔ صدیقان رسد

چنانچه بزرگی گفته است بیت

صدق است زاد و توشه درین ره ای عزیز / تا مقصد مراد که مقصود اعظم آن

والیه اشار حضرت المولوی قدس سره

دل بیارامد بگفتار صواب / همچنانکه تشنه آرامد بآب

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

هیچ غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت

دل نیارامد بگفتار دروغ / آب در روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث صدق آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان / کی نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر تن دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

رنگ شک و رنگ کفر و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر متقین

حکایت

در بیان آنکه خواهد حال خود را بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود

وباطنش چون از آن خالی بیخبر باشد بزبان حال خلاف ظاهر و باطن برا و لعنت میکند یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنکرید

کاین کواه صدق کفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش کفتی جواب بی طنین
که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کان سبال چرب تو بر کنده باد

کر نبودی لاف زشتت ای کدا
یک کریمی رحم افکندی بما

کفت حق که کج مجنبان کوش و دم
ینفعن الصادقین صدقهم

ور نکویی عیب خود باری خمش
از نمایش وز دغل خود را مکش

راستی پیش آر یا خاموش کن
وانکهان رحمت ببین و نوش کن

او بدعوی میل دعوت میکند
معده اش نفرین سبلت میکند

آنکه پنهان میکند پیداش کن
سوخت ما را ای خدا رسواش کن

معده اش خصم سبال او شده
دست پنهان در دعا اندر زده

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم

چون شکم خود را بحضرت در سپرد
کربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی کربه دویدند و کریخت
کودک از ترس عتابش رنک ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد

کفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان

کربه آمد ناکهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شکفت
رحمهاشان باز جنبیدن کرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

ای درویش

منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بکذرد بخود راستی ازاو در وجود شاید چنانچه حضرت مولوی فرماید

خلق مست آرزو بند و هوا
زان پذیرایند کذب و حیله را

هر که خود را از هوا خو باز کرد
جان خود را آشنای راز کرد

کر کسی دست از هوا بکذاشتی
میل سوی راستی برداشتی

مرد دانا از هوا رسوا شود
کز هوا کور و کجی پیدا شود

هر که او بی طمع کشت و بی هوا
راست باشد در جمیع کارها

و مناسبت این حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بیغرضی موجب راستی است و علت طمع موجب کجی و کاستی و اشاره الیه

قاضیی بنشاندند و میکریست
کفت نایب قاضیا کریه ز چیست

این نه وقت کریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست

کفت آه چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالمند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل است و غافل است از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی / جاهل تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / زان فراغت هست نور دیده کان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
تا تو رشوت نستدی بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را وا میشناسد از دروغ

در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهود است فی الحقیقه آن عهد و پیمان است که در بارگاه الست با ارواح بسته‌اند تحقیق صدق که و اخذنا منهم میثاقاً غلیظاً لیسئل الصادقین عن صدقهم پس باید که عهد و وفا کردن کار داستانست یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود و الیه اشار المولوی قدس سره

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافی است وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیده / اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
انجماعت که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائماً نه منقطع نه مسترد
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه خدا
چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
سوی لطف بیوفایان هان مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
٣ زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان / که کنی بندش بسوگند گران
٤ تو ز اوفوا بالعقود سر مشوی / احفظوا ایمانکم با وی مگو
٥ چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگندها
١ نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش گو خورده گیر
٢ چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند آن هم بشکند
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحهٔ سیم

در بیان جود که نوالهٔ ایست مشبع از خوان الطاف الهی و نخالهٔ ایست مصفی از شعاع
مشاعل فیض نامتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و قبای کار
سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی بر دوش غایت جود بذل جهد است بقرب خود را
در راه حق تعالی و بی این بذل جزای والله یحب المحسنین و جود نگردد و آنچه مراتب ایثار
مافی ید است بغیر با وجود احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
و یقین است که تا کسی را نظر بعوض نیفتد در جود نگشاید و ممسک جاهل چون از جزا
غافل است نقد از دست نمیدهد که البخیل لا یدخل الجنة و السخی لا یدخل النار و الیه

اشار المولوی قدس سره العزیز

گفت پیغمبر که هر که از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش — هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دید در غواص را
پس سخا از چشم آید نه ز دست — دیده دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب را بود — که ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست
عروة الوثقی است این ترک هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
میبرد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه نجاح — السماح یا اولی النعما رباح

ما نقص مال من الخیرات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آن را کزین مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد — تا نپنداری که مرد او جان سپرد
مراد اهل جود عبرت بند کیب — زنده کی محسنان باید کیب
بانک بر درویشان و محتاجان نیوش — تا نگیرد بانک محتاجان گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
که الهی منفقان را دوست دار — هر درمشان را عوض ده ده هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم با مستحقان باید نه با غیر مستحق تا بی نتیجه نباشد اما باید که بی ریا
بود تا مقبول حضرت الهی گردد کما قال المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند
ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد ار کند دانه نثار — نه ز رحم و جود بل بهر شکار
کر گدایان طامعند و زشت خوی — در شکم خواران تو صاحب دل بجوی

در تک دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز آب سخاوت حقانی

انطفاء آتشی بدین برکت و کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می‌خورد حجر
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت	آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی	می‌رسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید	دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز	نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	خواجه پندارد که او خود کار کرد
از برای حق نه زانکه داده‌اید	دام ناموس و ریا بنهاده‌اید
زانچه دادت حق براه خود بده	خویش را در باز تا یابی فرح
آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است

رشحهٔ چهارم

در بیان شکر و آن در بدایت ثنای منعم است بدل و زبان و ارکان و در نهایت مشاهدهٔ نعمت است از رزاق بی امتنان و او را منعم حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمت است بملاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتی است که ازالهٔ آن جز بمعاجین شکر متصور نباشد چنانچه حضرت مولوی در مثنوی می‌فرماید

انبیا گفتند در دل علتیست	که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل	سود دارد شاکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد شکر و غفلت انتبا	صید نعمت کن بدام شکر شا
گر سر هر موی تو گردد زبان	شکرهای او نیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود	نه جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	پس چو سرکه شکر گوئی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت شکرت کند پرچشم و سیر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق
وقت نعمت شکر حق را دار یاد	تا خدا بر تو کند نعمت زیاد

نکته

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت یاد آورد و فکر شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بر وی غالب گردد فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر اذا هم یشرکون و الیه اشار المولوی قدس سره

بارها در دام حرص افتاده	حلق خود را در بریدن داده
باز آن سلطان لطف آزاد کرد	توبه بپذیرفت و دلت را شاد کرد

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا
کفتی از دام رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون رهائی یافتی نفی دوئی
کوش تا هر که بود این فتوح

در بلا و رنجها صد زاریت
در خلاصی تا نشد خونخواریت

تمثیل حال جماعتی که در شدت و بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند چون نعمت و رفاهت از آن خیال غافل و ذاهل مانند و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی نور الله مرقده

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خورد گرداند چنانش

که بگوید کاین قدر تن که منم
خانه از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ
بهر سرما خانه سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانش پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد
در هم آید خورد گردد در نبرد

گوئی از توبه بسازم خانه
تا زمستان باشدم کاشانه

چون بشد درد و بشد آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

نه کنی شکر خدا و نه شکر خلق
بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

اینکه دیگر کفران نعمت صفتی است مذموم خواه نسبت بمنعم حقیقی و خواه بمنعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر میگردد چرا که المجاز قنطرة الحقیقه

معلوم است اما این سخن با کسانیست که از دیدهٔ اسباب و وسایط نگذشته باشند اما اگر کسانیکه خرق این حجاب دست داده اند که شکر ثابت نیست الا حق را و از همه روی حمد راجع بدوست و هو الحامد و المحمود و منه البدایة و الیه یعود و کما قال حضرت المولوی قدس سره

گفت چون توفیق یابد بنده
که کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند
جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لا شک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

زان سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتاج الیه

شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد
ور نه بگشاید در خشم ابد

کم شد از بی شکر خوبی و هنر
گرد کرم هر که نبیند زان اثر

دولت هر هوس ار خواهی بیا
کو همت محو نشان او و تو را

جز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در گلشن شکر خدا
او بر آورد همچو بلبل صد نوا

بیان در طعن کسانی که سر از خدمت ایشان منعم بر دارند و وظیفهٔ شکر گذاری و سپاس داری فرو گذارند کما اشار الیه حضرت المولوی قدس سره

ز آنکه ناشکری بود شوم و شنار / می‌برد ناشکر را در قعر نار

شکر نبود پیشهٔ آن بدرگان / که وفاشان هست کمتر از سگان

هر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

هم بر این در گرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

گر سگی آمد غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذار از اهم آن

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

آن سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفائی چون سگان را عار بود / بی‌وفائی چون روا داری نمود

رشحهٔ نخبه

در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و اذعان تقدیر و گفته‌اند که رضا در بدایات تسلیم شدن است مر امر حق را بهر وجه که آید و در نهایات قیام است بمحو در ذات و صفات خود و راضی بودن از حق غیر رضای حق و رضا ثمرهٔ محبت است و هر که در مقام

رضا شاکر شد از دعا غیر حمد بر شیء عارف شد این مرتبه و مقام بدین حال بینا می‌شود که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است هر کرا هر چه باید داده پس طوعا با آن راضی باشد و بر داده و فرستادهٔ حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود ببیند و اینست که رضی الله عنهم و رضوا عنه از اینجاست و آنکه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته دارند و استدعای دفع قضا نکنند هم از این رو است

و الیه اشار المولوی قدس سره

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند

گر نظر بکور صد بنده کنند / خوردهای خاک را زنده کنند

و ز سر غیرت چو گاهی دم زنند / طرفة العینی جهان برهم زنند

چون دعائی از سر جان کرده اند / عالمی را غرق طوفان کرده اند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که زبانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

کفرشان آید طلب کردن خلاص / در قضا ذوقی همی بینند خاص

هر چه می‌آید برون از ملک غیب / خاص خود دانند بی از شک و ریب

از قضا تیری اگر آید دمی / جان خود او را نشان سازد همی

هر چه تقدیر و قضا شد از خدا / او نخواهد هیچ تغییر قضا

حکایت صاحب حال مرد دینی که در مقام رضا ثابت بوده و ارادهٔ او در ارادهٔ حق فانی شده باشد پس هر چه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او جز مراد حق نیست والحکم لله العلی الکبیر و الیه اشار و قال المولوی قدس سره

گفت بهلول آن یکی درویش را ‌ ‌ ‌ چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ‌ ‌ ‌ بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند ‌ ‌ ‌ اختران زان سان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ‌ ‌ ‌ هر کرا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ‌ ‌ ‌ ماندگان از راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین ‌ ‌ ‌ در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق و لیک ‌ ‌ ‌ شرح کن اینرا بیان ساز نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام ‌ ‌ ‌ که ازان هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد نزد عام ‌ ‌ ‌ که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت ‌ ‌ ‌ بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل و رغبت کان زمام آدمیست ‌ ‌ ‌ جنبش و آرام آن امر غنیست
اینقدر بشنو که چون کلی کار ‌ ‌ ‌ می نگردد جز بامر کردگار
پس بامر او چو راضی شد یکی ‌ ‌ ‌ دو رضا را گشته واحد مسلکی
چون رضای حق رضای بنده شد ‌ ‌ ‌ حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست ‌ ‌ ‌ زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نه بهر گنج ‌ ‌ ‌ بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای کار او ‌ ‌ ‌ نز برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود ‌ ‌ ‌ نز بیم آنکه در آتش رود
آنکهان خندد که او بیند رضا ‌ ‌ ‌ همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود ‌ ‌ ‌ نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او در دعا ‌ ‌ ‌ کای خداوند بگردان این قضا
پس چرا گوید دعا الا مگر ‌ ‌ ‌ در دعا بیند رضای دادگر
وانکه بود از رضا بهره پذیر ‌ ‌ ‌ در حسد افتاد و دارد صد زحیر
چون نشد راضی بامر کردگار ‌ ‌ ‌ زاده خود را نخواهد با کسان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست ‌ ‌ ‌ او نخواهد هیچ کس را تندرست
وانکه هر بدبخت خرمن سوخته ‌ ‌ ‌ می نخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بصفت حسد و حسد بدترین عقبه است در راه و او شررست از شعلهای ان آتش که ابلیس را ازان مخلوقست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و لذلک او بسیار مؤثرست و البته صاحب حسد بدنامست همت و خساست طبع که نتیجهٔ جهلند موصوف باشد ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله والیه اشار المولوی المعنوی قده

چون کنی بر بیحسد مکر و حسد ‌ ‌ ‌ زان حسد دل را سیاهیها رسد
از حسد گیرد ترا در راه گلو ‌ ‌ ‌ در حسد ابلیس را باشد غلو
عقده زین صعبتر در راه نیست ‌ ‌ ‌ ای خنک آن کش حسد همراه نیست
تو حسودی کز فلان من کمترم ‌ ‌ ‌ می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست ‌ ‌ ‌ بلکه از جمله کمیها کمترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری ‌ ‌ ‌ خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود ‌ ‌ ‌ خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت ‌ ‌ ‌ وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم بد نام او بوجهل شد ‌ ‌ ‌ ای بسا اهل از حسد نااهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفیند | از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت از یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
زانکه خشم حاسدان بود از گزند | بیگمان بر صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال و جسد | چون همی سوزند عام از حسد
پادشاهان هم که لشکر می کشند | از حسد خویشان خود را می کشند
گر نکردی شرع افسون لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف
پر در این مردار زشت بیوفا | این همه رشک است و خصمی و جفا
پر در آن اقبال و دولت چون بود | گر شود جنی و انسی در حسد
از شیاطین خود حسود کهنه اند | یکزمان از رهزنی غافل نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند | از حسودی نیز شیطان گشته اند
هر که او عصیان کند شیطان بود | کو حسود دولت نیکان بود
گر کسی جان برد در برشد بلند | تو حسودی از حسود رشکمند
باز میخواهند دندان حسد | بر کسی که داد دیو او را خرد
وانها زآنکه ببینی کرده سود | تو چه شیطانی شوی ای بی حسود
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما
این حسد خانه حسد باشد بدان | وز حسد آلوده باشد خاندان

طمع را این بی نشان پاکی است | گنج نور است از طلسم خاکی است
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغول بخشد در درون | که نپردازی از آن سوی برون

رشحهٔ ششم

در بیان شرف قناعت و مذمت حرص یعنی بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانی و تمتعات جسمانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دنیا و سعادت آخرت است که عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که ذل من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیا و تمتعات بلا فائده جسمانیه احتراز کند تا گنج قناعت بهره یافته باشد که القناعة کنز لا یفنی و الیه اشار المولوی قده

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج | گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان | تو مزن لاف ای غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ | چند گنجد قسمت یکروزهٔ
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقر است عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین
هر که شیرین میزید او تلخ مرد	هر که تن را میپرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند	آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
گر جهان را پر در مکنون کنی	روزی تو چون نباشد چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش	رزق کم ناید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم	جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام	دانه خوردن گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیر هوشمند	کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرین دام آن نه دانه زهرهاست	کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
مرغ غافل که خورد دانه ز دام	همچنان کز دام دنیا این عوام
دانه کمتر خور مکن چندین رغو	چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که صفتی است رذیله و خصلتی است ذمیمه و نقصان حال او همین بس
که مرد حریص را بغیر از نصاب حرص جز حرمان نصیبی نباشد که الحریص محروم وکما

قال المولوی قدس سره العزیز

حرص کور و کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
هر حریصی هست محروم ای پسر	چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
از قناعت هیچکس بیجان نشد	وز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند

آن حریصی غایت نادیدنست	بر دل و بر عقل خود خندیدنست
گوید او زین جوع باری وارهم	گر جوی اینست من مرده بهم
حرص تو چون آتشست اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
حرص نابیناست بیند مو بمو	عیب خلقان را بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او	مینبیند گرچه هست او عیب جو
ای خران کور این سو دامهاست	در کمین این سوی خون آشامهاست
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت مرد را مبدل کند

پر کلاه حبلی که حرص است و حسد
یاد کن فی جیدها حبل مسد

بدانکه طمع نیز که نتیجهٔ حرص است همین خاصیت دارد که دیده دل را بپوشاند که
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و الیه اشار المولوی قدس سره

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پردهای طمع را
هر کرا باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود	گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
وانکه پوشیدش طمع از چشم دل	میدهد جان در هوای آب و گل
گر طمع در آینه برخاستی	در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال	کی ترازو راست گفتی حسب حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد — کام جست از طمع و ناکام اوفتاد

ای بسا مرغ پریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده مقصر — بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو پابست شست

ای بسا قاضی حبر نیک خو — از پی حرص گلو شد زرد رو

ای بسا مستور در پرده بُده — شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که از شومی حرص از فیض صحبت حضرت ختمیت صلی الله علیه و آله و سلم باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان بدین منوال بیان کرد که وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا إِلَيْهَا وَتَرَكُوكَ قَائِمًا قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَمِنَ التِّجَارَةِ وَاللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ و امروز نیز جمعی همین حال دارند و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند — ناگهان صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت در نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول صدق را بگذاشتید

صحبت او بهتر است از نقد و مال — بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتید از آن — که فرستاده است گندم ز آسمان

هرچه از یاری جدا اندازدت — مشنو آن را کان زیان اندازدت

گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

شب پدید آمد چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یکساعتی

خلق نتوانند حرص آن سلسله — میکشندشان سوی دکان و غله

میکشاندشان سوی حرص و شکار — میکشاندشان سوی کان و بحار

میکشندشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل مسد

حرص را یکدم همی نبود گلو — نشنوی از حکم جز امر کلوا

همچو یغما جست خانه میکند — زود زود انبان خود پر میکند

اعتمادش نیست بر سلطان غنی — که نیاز و طامعی ورد پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیوة — میبرد چیزی بمهل و با اناة

ایمن است از فوت و از یاغی که او — میشناسد قهر شه را بعد او

لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود ایمن بود

این نیز مثل مرد حریص که روزی خود را نبیند و وسعت خزاین رحمت و را نبیند چون مثل موری که در خرمنگاه بزرگ یک دانه گندم میکوشد و بحرص تمام میجوشد و بتعجیل میکشد و از بسیاری خرمن غافل و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز

مور بر دانه از آن لرزان شود — که ز خرمنهای خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم — که نمیبیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی — ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ
که دران دانه بجان پیچیدهٔ

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی تو سلیمان را ببین

در جوانی مدتی نان خوردهٔ
وقت پیری آن فرامش کردهٔ

ایمدی پیره حرصدن حذر ایتمک لازمدر اما اول پیران که مدتی روزی خورده اندر دیکر رزاق مطلقه اعتماد ایتمدیلرسه بر نازیبا اشیادر کما قال حضرة المولوی قدس سره

حرص در پیری جهود زار ما
آن شقی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخته پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین

تو جوان بودی و قانعتر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی امروز چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه آن باید که شیرینتر شود
چون رسن تابان نه واپستر رود

عشقان و حرصها در فرج و زر
دمبدم چون نسل سگ بیشتر شد

اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست
مر قصابان غضب را مسلخ است

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد بر گردون رود
هر که حلوا خورد واپستر رود

دربیان حال آنکس که کوید حرص ندارم و او دروغ میکوید از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هر کاه که بوی مردار دنیا باو رسد سر بر آورد و در حرکت آید مکر آنها که این سگ را از زنجیر قناعت بسته باشند اکرچه بوی شنود اما بواسطهٔ بستکی نظر نتوانند دوید کما قال حضرة المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی

میلها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چونکه در کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد و سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده
از برای حیله دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
چون شکاری نیستشان بنهفته اند

شهوت رنجور ساکن میبود
خاطر او سوی صحت میکشد

چونکه صحت یافت حرصش تازه شد
شهوت هر چیز بی اندازه شد

چون ببیند نان و سیب و خربزه
سر برآرد گرد مصاف آید مزه

وهمچنین حرص هر کاره دیوار رنک فریبا اثر برادر تا در نظر نیکو نماید اکر آن کار خراب است بعد ازان بو همان رنک نیکو نماند اکر کار بد است تلخ حرص بود وان تره کی زنان کجی اصل باز پس آید والیه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

حرص تو در کار بد چون آتش است
اخکر از رنک خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اهل از حرص تو شد فهم سیاه / حرص چون شد ماند آن فهم تباه

عکس غول حرص آن فهم دام بود / از هوس آن فهم را زهر می نمود

حرص بد کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز او

خیرها نغز بد نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فهم باشد مانده از اهل بغت

حرص در کار خدا نیکو شمار / حرص دنیا مر ترا عیبست و عار

پس در کار خدا حرص ورزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده و محمود کما اشار المولوی قدس سره

حرص اندر عشق از فخر است و جاه / حرص اندر غیر او ننگ است و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر از انفضاح و سردیست

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی والله مایست

رشحهٔ هفتم

در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب گفته اند التوکل نفی الشکوک والتفویض الامر الی مالک الملوک ای درویش از جمله اخلاق کرام اهل معاملات و اتصاف بدان لازمست هیچ خلق این حال ندارد که توکل دارد چرا که آن باران یقین است که از ابر وجود حق بر زمین دل سالک میبارد و انواع ریاحین روح و راحت بر وی میبارد و وحشتهای شیطانی و نفسانی را مرتفع میسازد و زحمت کدورات هود

فادوران فضول نفس از سبیل نابرانه ور میگرداند ناآسوده و مرفه الحال برآ درآید و بنظر التفات بغیر او نگرند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره والیه اشار المولوی قدس سره

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تفویض خود محبوبتر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس حرص و خشم و خورسندی شدند

گر همان احوال را یاد آورند / پردهای این سبب را بر درند

این همه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد و باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست

تنگ در رویشان ز در روشنها / روز و شب از روزی اندیشی

اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

باز دست شاه را کرده نوید / وز همه مردار ببریده امید

همچنان از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنکه بالاسباب روزی داده بود / بی سبب هم میتواند ای عنود

گیرم اکنون تخم ذکر کاشتی / در زمینی کز سبب پنداشتی
آن دو سه سالی نه دیر چون بکنی / جز که لبیک و دعا افزون کنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر برد این دزد کلاه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم او را جو بدانکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

هین بگو تا نه زمین پیروز شد
انجم و رامش شود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است هر که نظر بر رزاق حقیقی افتاد مالک خورسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین و کما قال قدس سره العزیز

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / خو کریم است و رحیم این غم ز چیست
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سبب‌سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و حضرت رزاق رزق او را بی خواست بدو رسانید

یرزق من یشاء بغیر حساب و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آمد بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان سوی کوهی خفت تفت
گفت بینم رزق من آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندر او نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میدود
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع هست / در توکل سیر میباشند دست

وانکه از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌نوا
از مجاعت یکسره دارد فنا
نان بیارید و دیگ با طعام
ع

تمثیل

در بیان حرص نفس که هر روزی روزی میخورد و هر شب غم روزی میخورد با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده و یکساعت از غم خوردن خالی نیست و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان ... اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب ... تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ... گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت ... تا میان رسته زده بکر سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ... تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود ... آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ... تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور ... سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ... میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم ... چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت ... میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان ... که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ... لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور ... ترک مستقبل کن و ماضی نگر

تا بکی در خواب غفلت میروی
وز دهندهٔ رزق غافل میشوی

نکته

اید و رین غفلت است که آدمی از روز ازل حقیقی غافل میباشد و از تحصیل اسباب ابدی وابسته میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهام این عالم متصور نشدی و زود از انتظام باختلال کشیدی که از جمله الطاف الهی یکی غلبهٔ غفلت است بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب چندی در اسباب معاش میزنند و این سلسلهٔ وجود منتظم میماند کما قال المولوی قدس سره

استن این عالم ای جان غفلت است ... هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زانجهانست و چو آن ... غالب آید پست گردد این جهان
گر بر آن آتش بماند آدمی ... پس خرابی اندر افتد با کهی
این جهان ویران شود اندر زمان ... حرص ظلم و کین رود از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ ... هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد ... تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب ... نه هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم نعمتی هم حکمت است ... تا نپرد زود سر ما بر زدی
لیک نه چندان که ناسوری شوی ... ز هر جان و عقل و مجوری شوی
غفلت بگذار و فکر پیشه کن ... پیشه از بهر خود اندیشه کن
اجرهٔ بی کار بردن نادر است ... کسب باید کرد تا تن قادر است
رمز الکاسب حبیب الله شنو ... از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل میکنی در کار کن ... کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب جز نامی مدان ای نامدار ... جهد جز وهمی مپندار ای عیار

کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است

کار می‌کن هیچ زمان غافل مباش / کار دین به کسب دنیا و معاش

ایدرویش سعی از اوقات بکسب دنیا هم نشان غفلت است و خلعت با نعمت الکاسب حبیب الله بر بالای والای کاسبان مکاسب حقیقت راست می‌باید به پیشه وران بازارچه غفلت دنیا والیه اشار المولوی نور الله مرقده

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ مردان بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان

کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

دور شب در غصه و غم سوختی / از برای تن معاش اندوختی

هیچ بند نیستی در کار جان و دل / آخر از خوبان خود کردی محل

هیچ فکر جان و دل نبود ترا / جمله بند نفس و تن گشتی چرا

کسب زاد آخرت را پیش گیر / چند در کار جهان باشی اسیر

نفس و تن را خویش خود پنداشتی / جان و دل بیگانه از خود داشتی

دست از نفس و هوا کوتاه کن / جان و دل را رو بسوی درگاه کن

ای عزیز چنانکه دانستی که مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما مرد محقق باید که بسبب وا نماند و از مسبب غافل نشود و بواسطهٔ اسباب و وسایط از مسبب الاسباب ذاهل نگردد والیه اشار المولوی قدس سره

غزل

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این نیلی تتق

بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالب جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در ره می‌باید پدید

ایدرویش دیدن اسباب نظر مبتدیان سلوک میگوید اما منتهی را بر عکس خرق اسباب باید کرد چنانچه مولوی میفرماید

مرد داند آنکه آن هستند نیز / که سببها را بدانند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا سبب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد اکساب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببها و حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا در رفع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

هم چنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این بر عقل کار افزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و اغفر لنا ها میکنی

هست بر اسباب اسباب دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر

ان سببها کانبیا را رهبر است / ان سببها زین سببها برتر است

کان سببرا آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سببها را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

در بیان آنکه چون کسی بمرتبهٔ خرق اسباب و رفع وسایط رسد باید که خود را گم کند

پروردگار کند و مهمات خود را باو گذارد و هیچ سبب مستقل نگرداند و از غیر او استغاثت نجوید که با وجود حق از غیر استغاثت جستن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی طلب کردن والیه اشار حضرة المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب خوش مساغ / روشنائی جستن از شمع و چراغ

بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

بیشک این دالست بر بیعاقلی / احمقی و ابلهی و ناقابلی

در حضور پادشاه چاره‌ساز / بند کار گفتن ای بنده نواز

خواهش دل در طریق اولیا / کفر باشد جستن از غیر خدا

رزق از رزاق مطلق میرسد / نی ز سعی و جهد احمق میرسد

گر تو میجوئی اگر دانی صدق آن / رو ز مصحف مخزن رزقش بخوان

استغاثت جستن از غیر خدا / مرد را بیشک فزاید ابتلا

تمثیل از مواخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن بسبب استغاثت از غیر بود و الیه اشار قدس سره

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز خاضع سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی　　تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او لم یعین　　ماند یوسف حبس در بضع سنین

زین گنه کامد از آن نیکو خصال　　ماند در زندان ز داور چند سال

کو چه تقصیر آمد از خورشید داد　　تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب　　تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز　　یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حضرت باری تعالی بموسی علیه السلام که یا موسی من ترا دوست میدارم بمحبة الکرم همه کار خود بمن تفویض میکنی و خرده من نمیگیری و بغیر من از کسی یاری نمیخواهی و سبب بکر بجنبد و در مسبب او بنگر کما اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی

گفت موسی را بوحی دل خدا　　کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم　　موجب آن تا که من افزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده　　وقت قهرش دست هم بر وی زده

خود نداند که جز او دیار هست　　هم از او مخمور و هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند　　هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او　　اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر　　التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ　　گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناهکار را شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاصی

یافت اما بعد از خلاصی مجرم از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شد میان من و پادشاه والبته اشار المولوی قدس سره

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد　　خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

هیچکس از زهره نه تا دم زند　　یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص　　در شفاعت مصطفی وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد　　در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش　　ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان　　راضیم گر کرد مجرم صد زیان

و آن ندیم رسته از زخم بلا　　زین شفیع آزرده گشت اندر ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد　　زین تعجب خلق هم افسانه شد

کو نه مجنونست چون یاری برید　　از کسی که جان او را او خرید

واخریدش آن دم از کشتن زدن　　خاک نعل پاش بایستی شدن

بر ملامت کرد او را مصلحی　　کاین جفا چون میکنی با ناصحی

گفت بهر شاه مبذولست جان　　او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا　　لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه　　من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام　　که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر بقهر خود ببرد او سرم　　باز بخشد چند جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشی است　　کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد　　ننگ آن سر کو بغیری سر برد

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

بباید دانست که چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان شود که دانسته باشد هم که احتیاج بخواستن نباشد که علمه بحالی حسبی عن سؤالی اما کسی که هنوز در بند اسباب است باید از سبب از مسبب محجوب نماند و بسببها بی سببی نمیداند کما قال المولوی قدس سره العزیز

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
مرد را تا از سببها بکند / تا ببخشد مسبب ره سپرد
بسته اسباب محجوب خداست / بکند از اسباب باید راه راست
آنکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب هر که نابینا بود / بسته اسباب این دنیا بود

حکایت زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب جو بود و بی خبر از گرمی آفتاب و بسبب صبر که در گرمی آفتاب داشت حق تعالی دعای او را مستجاب ساخته آب از ابر رحمت برای حاجیان فرستاد و اشار الیه المولوی

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک و او ترمزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتییش سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریرست و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
دید کابش میچکد از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهم می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / چون ز بالا بر گشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / می بپیچند از میان نارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناید از خشم و غرام / تا قضا بر سر نهد ختم الکلام

رشحهٔ هشتم

در بیان عزت و تواضع و مذلت و تکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردن با مردان راه خدا و گردن نهادن مر امر خدا را و در نهایات رجوع کردن است با عدم اصلی و فانی شدن در وجود حق و در نفس الامر تواضع بر ارندهٔ درجات است بصورت و معنی در دنیا و هم در عقبی که مَن تواضع لله رفعه الله و تکبر سبب تنزل بدرکات که مَن تکبّر وضعه الله و متکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرک میدارد و اگرنه با وجود کبریای حق چگونه کبر الا فکبر رسد که الکبریاء ردائی والعظمة ازاری و الیه اشار المولوی قدس سره

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا
وان دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
مهتری نقد است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها او کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بر فتو
نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / کان ترفع شرکت یزدان بود
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بُد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وای آن ما کمر / وای آن کز حد خود دارد گذر
ما کمر داریم و او سالار ما / خدمت و تعظیم و حرمت کار ما
هست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خلقناکم شنیدی مِن تراب / خاک شو و ز خاک بودن رو متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد

از تواضع چون ز بالا شد بزیر	گشت جزو آدمی حیّ و دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد	نیستی هر کس که او در هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهی خور خمر عشق و مست شو

ای عزیز بدانکه مستی در نیستی باید نه از هستی که مستی نیستی از شراب خداست و مستی هستی از شراب هوا کما اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی

زانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل میبرد
شد عزازیلی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام
من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله میزد آتش جان سفیه	کاتشی بد والولد سر ابیه
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارساز نیستی است	کارگاه هستکن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی	یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش	کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم	تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم

نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو

توضیح

در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبر ند علامت صفت شیطانیست هر جا که سر بزنند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال بیند او را در آن پنداشت دلیل نقصان او بس باشد و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره الاطهر

علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال	که گمانی میبرد خود را کمال
بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مردم دیده
بر دکان هر زرنما خندان شده است	زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
ناز بینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش

فتنه است این پر طاووسیت
کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت الحکیم که طاووسی را دید که پر از پای خود بمنقار میکند و میانداخت گفت دریغت نماید گفت نماید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان منست پس طاووسان باطن سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند باید که رعونت خود ببینند بمنقار ریاضت بر کنند تا جان جاودانی بدیشان سلامت ماند که این بال فانی دشمن است مر روح باقی را و الیه اشار المولوی قدس سره الاطهر

پر خود می‌کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحم مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین بلا و زین قضا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه اختیار این پر است / بر کنم زیرا که در قصد سر است
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار حال خود ببین و شرم دار
ترهات از دعوی و دعوت مگو / تو سخن از کبر و از نخوت مگو

عیب باشد عیب خود بگذاشتن / پس نظر بر عیب هر کس داشتن
ذکر اهل خیر کن بگذر ز غیر / هر که وردش این بود ذکرش بخیر
جمله عیب خویش را پوشیده / عیب مردم را بجان کوشیده
عیب خود از جمله مردم بیش دان / خلق عالم خوبتر از خویش دان

هر که کبر و عجب و نخوت را مدام / ترک بتواند بود مرد تمام

در بیان آنکه یکی از نتایج خودبینی عیب دیگران گفتن است و طعنه بر خلق عالم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که این رذیله کمال احمقی و عیب تمام است

والیه اشار المولوی قدس سره

رو ببین در طعنه کو زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت و ز مذلت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را واژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چونکه بر تن مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

تو بدان معیوبکان تسخر زنی
چون نظر کردی تو از ایشان بدی

حکایت حال جماعتی که بعیب یکدیگر بینا شدند و از عیب خود نابینا بودند
والیه اشار المولوی قدس سره

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست | کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز | هین سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو | چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من | در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه | عیب گویان بیشتر گم کرده راه
غافلند این قوم از خوی بد | لاجرم گویند عیب یکدگر
من نبینم روی خود را ای شمن | من نبینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود | زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیبگو در عیبگوئی خود بد است
با همه نیکوئی با خود بد است

ایدر درویش هر چه از عدم بوجود آید محض هنر است ما دیدهٔ کج بین عیب می‌بیند و در
و آن عیب نسبت با ما است نه بمرتبه مصرع عیب مبین تا هنر آید بدست عربیه

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
والیه اشار عارف الرومی رحمه الله

عیب باشد کو نبیند جز که عیب | عیب کی بیند روان پاک جیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نی بنسبت با خداوند عقول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است | چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیوة | بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند | زانکه آن هر دو چو جسم و جان شدند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف | جسم پاکان عین جان افتاد صاف
در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هر چه هست | لاجرم ابده همه خوش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

ایعزیز تماشای هر چیز که بدیدهٔ خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخساره
معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخسار زیبا باشد بحسب واقع و خواه مباش و در
اینجا قصهٔ لیلی و مجنون و پرسیدن خلیفه کفایت باشد کما قال حضرت المولوی الرومی

منکر از چشم خراب آن خوب را | بین بچشم طالبان مطلوب را
گفت لیلی را خلیفه کان توئی | کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت خامش چون تو مجنون نیستی

چشم خود بربند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زد کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او بروی او نگر
عاریت کن چشم از مجنون من	تا ببینی حسن روز افزون من

گر نظر از دیدهٔ مجنون کنی
از تماشای رخم دل خون کنی

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد زیرا که هر چه پرتو وجود مطلق که خیر محض است بود از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورده است خیر است اما چون تعقل نسبت و اضافات کنند شاید نسبت بچیزی دیگر شر نماید و الیه اشار عارف الرومی قدس سره

بد به نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخص دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جنان	هم بر این دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و زحمتی	هست این را دوزخ آن را جنتی
پس خریدارست هر یک را اندرا	اندر این بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است

بوی گل قوت دماغ خاص و عام	نزد ما غیر اگر باشد در کام

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
پیش خوکان شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیا اظهار امتضاداند بجمله اینستکه توضیح و تبیین هر یک بضد مشهود گردد الاشیاء تتبین باضدادها و الیه اشار المولوی قدس الله سره العزیز

غیرت حق پرده انگیخته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب و نصح و ز حلم و مکید
نفع و ضر هر یکی در موضع است	علم از این رو واجب است و نافع است
نیک و بد در یکدگر آمیخته	هر یکی را صورتی انگیخته
این حقیقت دان نه حقند این همه	نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو این جمله دمها باطلند	باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی کار سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست

تا ببالائیم صافانرا ز درد
پس نباید غمان ناز از رنج برد

رشحهٔ هشتم

در بیان حلم و غضب یعنی آنکه حلم از جملهٔ اخلاق انبیاست کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان الغضب یفسد الایمان و گفته‌اند که این غضب مستولی نگردد بدو مگر صدیقان نرسد آورده‌اند که جماعت حواریین عیسی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخت‌ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت بترک خشم خود و کما اشار الیه حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزیز

گفت عیسی را یکی هشیار سر … چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا … که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان … گفت ترک خشم خود اندر زمان
بین عوان که معدن این خشم گشت … خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر … باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
خشم و کین وصف سباع است و ددان … هر که را خشم است و کین است ای بدان
کین مدار آنها که از کین گمرهند … گورشان پهلوی گمرهان نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو … جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار … جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری … هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسب این حکایت موسی علیه السلام است که بترک خشم و اتصاف بصفت حلم بدرجهٔ عالی و مرتبهٔ رفیع رسید و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر

گوسفندی از کلیم الله گریخت … پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو … آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند … پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش … می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه … غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود … طبع تو بر تو چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان … که نبوت را همی زیبد فلان
ز شبانی کرد یزدان امتحان … خواندش پیشوای در جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان … کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر … آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود … او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانی … بر فراز چرخ و مه روحانی
همچنانکه انبیا را زین رعا … بر کشید و داد رعی اصفیا
خویشتن را چون کسی جرمی بدید … آتشی در روی زد دوزخ رسید
حیف این خواند او این کبر را … نگردد در خویش نفس کبر را

حیف این نادان دیگر است … که از آن آتش جهانی اخضر است

در بیان آنکه آتش غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهار خداست نه چون خشم دیگران و بدان بلکه این خشم که صفت سبعی است مرد خدا را مغلوب است چنانچه حضرت مولوی میفرماید

خشم بر شاهان شه و بر من غلام … خشم را من بسته‌ام زیر لگام
خشم بر من چون تواند دست یافت … حلم من او را همه جا بست یافت

تیغ حلمم گردن خشمم زده است — خشم حق بر من همه رحمت شده است

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد — کوه را کی در رباید تند باد

چونکه حرم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درا

خشم مرد از خدا رحمت بود — نی چو خشم ما و تو زحمت بود

هیچ کس را از غضب خشک و تر — مرد حق جز دشمن حق را نکرد

رشحه دهم

در بیان اخلاص که اصل معاملات شرعیه نور او هیچ یک از اعمال الصالحه بمحل قبول نرسد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سریست ز اسرار الهی که در دل دوستان بود بعضی هند تا عمل از زلال خلوص صفا دارند چه اگر نعوذ بالله شایبه ریا چهره عمل را مکدر سازد هیچ وجه در قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که عملی از وی در وجود آید که بی غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنستکه عملش بغرض وابسته باشد از اغراض دنیوی یا اخروی و این شرک خفی است والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

گر بکاوی کوشش اهل مجاز — تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر — مخلصانرا یک ز دیگر نغزتر

از محبت حق ز بهر علتی — وان دگر را بی غرض خود خلتی

از محبت دایه لیک از بهر شیر — واندگر دل داده بهر این ستیر

طفل خود از حسن او آگاه نه — غیر شیر او را ازو دلخواه نه

واندگر خود عاشق دایه بود — بی غرض در عشق یکرایه بود

پس محب حق بامید و بترس — دفتر تقلید میخواند بدرس

از محبت حق ز بهر حق کجاست — که ز اغراض و ز علتها جداست

اهل حق را در عبادات جهان — جنت و دوزخ نباشد در میان

کار تو گر بهر حق می بایدت — از هوای نفس خالص بایدت

حکایت

شاه ولایت مآب که بقوت اخلاص نهال شرك را از زمین دل آن کافر برکند الیه اشار حضرت المولوی قدس سره

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری بر آورد و شتافت

آن خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو انداخت بر رویی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از پی حق میزنم — بنده حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر قول من باشد گوا

چون درآمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا

چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و دگر شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا

گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوع دگر پنداشتم

من غلام موج آن دریای نور	کاو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من	من ترا دیدم سرافرازید من
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را	وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در بیان منفعت پاکی شعبه از نفاق است یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا وکما قال الحضرة المولوی ع

کالبد نامه است اندر وی نگر	هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه بگشا و بخوان	بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن	نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب	کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم	زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را	تا چنین دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن گردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
گر موافق هست با اقرار تو	تا منافق وار نبود کار تو
چون موافق دل نباشد با زبان	در شهادت جمله را کذاب دان
پس منافق را خدا کذاب گفت	چونکه ما فی القلب بودی مخفی
عذر جو کن ترک دعوی قول و عمل	تا نباشد در عبادات خلل

در عمل گر ذره باشد دغا
کفر باشد در طریق اولیا

حکایت حیلهٔ آن فقیه که در بزرگ ساختن دستار خاص از بهر فریب عام و در کهنه پوش کردی آن ژنده تعبیه کرده بود بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید و حضرت پیر معنوی در خرجش مثنوی بدین اشارت میفرماید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون درآید سوی محفل در حطیم
جامه‌ها از ژنده‌ها پیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پشم و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک دزدی جامه کن	منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری	باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن او را بدست خود بمال	آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی‌اعتبار	کای دغل ما را برآوردی ز کار
این دغل بگذار رو در افلاس هیچ	کاین دغل نزد خدا هیچ است هیچ
تو جوالی پر گرانی می‌بری	چه شود یکره دزد و گر نبری

گر چه داری در جوال از تلخ و خوش	گر همی ارزد کشیدن خوش بکش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ	باز خر خود را تو از بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید	سوی سلطانان و شاهان رشید
تا بگوئی در گفت گوهر نیکوی	گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی خیر بودی و غیر رنگ	وانما تا رحم آرد شاه شنگ
گر گواهی که ز گفت و رنگ بد	نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او	تا بتابد نور او بی قال او
صدق و اخلاص است پیرو یار کرم	هر که را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحد است	او رهد کو در ضمان ایزد است
چونکه خالص گشت مخلص بازرست	در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاص است و خالص بودنست	در پی اخلاص و صدق افزودن است

نهر سادس

در بیان صفاتی که سالک در نهایت طریق به طریقت رساند و مرتبه حقیقت را مطمح نظر کرده‌اند و از این نهر هشت رشحه اغتراف شاه معانی مثنوی نموده

رشحهٔ اول

در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حال سالکانست برای آنکه آدمی نفسیست هوائی و عقلی و روحی و هر یک از این چهار را غذائی باید و هر چه با آدمی میرسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این چهار است و چون غذای یکی برسد آید حال دیگر

بوحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پدید شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد هر یک غذای خود را بر دارند و خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و یکدیگر را فراسازند و در سماع این حال هست همه که چون سخن با آواز خوش شنوده آید هر یک از این چهار محظوظ شوند اولاً نفس در آواز و لحن صوت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن بگردد و هوا در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترنم و نقوش نغمات متأمل شود و عقل با اصل معانی سخن ملتفت گردد و روح با آواز خوش که نشانیست از عالم ارواح میل کند هر یک بغذای خود اشتغال نمایند و در میان ایشان جمعیت و شوق و ذوق حاصل آید و سماع سه قسمت است اول سماع عام و ایشان بنفس شوند و آن چهار نوع است طبیعی و هوائی و شهوانی و بدعتی و این همه حرام است دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوع است جانی و خوفی و عملی و هر سه نوع پسندیده است سیم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و در این هیچ علت نیست و ایشان هر چه شنوند از حق شنوند فَبَشِّرْ عِبَادِیَ الَّذِینَ یَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَئِکَ الَّذِینَ هَدَاهُمُ اللَّهُ وَأُولَئِکَ هُمْ أُولُوا الْأَلْبَابِ در باب سماع و شرایط این سخن بسیار است و بمختصر اجمال از آن نکند ای عزیز معتقد و بدانکه سماع سلکی است که از عالم قدس خبر نمو جهان کعبه تحقیق میرساند و مدی است که مرکب سلوک بسیار از طریقت در راه حقیقت گرم میتازد و حضرت شیخ سعد الحق و الدین الحموی میفرماید

دل وقت سماع بوی دلدار برد	جان را بسراپرده اسرار برد
این زمزمه مرکبی است مر روح ترا	بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع منادیست که درماندگان بیابان هجره دنیا را از عشرت باد بهشت نوازی

مبدء الله و الیه شارح حضرت المولوی المعنوی فی خزائن المثنوی قدس سره العزیز

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن نغمه را خود گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع / که بدو آمد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل از حال کسیکه تشنه بود و دستش باب نمیرسید از دور حرکتی میکرد که آواز آب باو رسد و این سخن مناسبت بحال صوفیان که بهوای نغمهٔ بهشت بلحن مطرب شوند چنانچه حضرت پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی میفرماید

در تغول بود آب آن تشنه را / بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوزی در آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی بود دورش
تا تو از بالا فرود آیی بزود / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر باین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
او لباب اندر درون هم نغمه‌ها / طالبان از آن جبوه بر تهها
پس کریم آنست کاو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع را نکو ادا میکند و نی آتش اشواق ارباب ذوق را تیز میسازد و نی باصطلاح این طایفه اشارتست بپیغام محبوب که باسماع محب صادق میرسد اما در این ابیات که مذکور میشود اشارتست بنی که زبان حال او آن پیغام را ادا میکند و آن عارفیست که از غیر پرداخته و با دم دوست در ساخته که شرح شوق تمهید اکر نیستان عالم غیب میفرماید و الیه اشار قدس سره

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / و اندرون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هااش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

هر که او از همزبانی شد جدا
بی‌نوا شد گر چه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان گویا شده سوی شما
های و هوئی در فکنده در سما

گر نبودی ناله نی را اثر
نی جهان را پر نکردی از شکر

نی چه دنیا مطرب عشاق تن
مطرب آنها از شراب آمد بدن

این دو آنها زند مطرب با شراب
این بدان و آن بدین آید شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند
مطربان ایشان سوی میخانه برند

مطربان ایشان را سوی مستی کشند
باز مستی از دم مطرب چشند

آن شراب حق بدان مطرب برد
این شراب تن ازین مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود
نقل و قوت و قوت مستان بود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد بطریق شراب غلبات عشق گویند
وچون این معنی را دانستی دانی که بیت ازین ابیات چه گذشت

رشحه دویم

در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرطیکه ما سوی الله را فراموش کند کما
واذکر ربک اذا نسیت و بزرگان این راه گفته اند اذکروا الله بنسیان ما سواه

و این کلمه طیبه که افضل الذکر عبارت ازوست بدین معنی اشارت میکند لا اله ای
بنسیان ما سواه و الا الله اشارتست باذکروا الله و ذکر را سه مرتبه باشد اول ذکر عام
و آن طرد غفلت باشد و هر گاه که طرد غفلت شد سالک ذاکرست اگر چه بزبان ساکت
باشد دویم ذکر خاص و آن ازاله تمیز و خروج حجاب عقل است و ذاکر درین حال مشغول بحضرت
بقلب باشد سیم ذکر اخص و آن فنای ذاکرست از خلقیت و بقای او بحق و درین مرتبه گفته اند
فلما اضاء الصبح اصبحت عارفا بانک مذکور و ذکر و ذاکر

حضرت مولوی در بیان ذکر در مرتبه اول میفرماید رحمه الله

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

اینچنانکه غوک اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف
چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر الله و زنبور این زمان
هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

فکر کن تا وارهی از فکر خود
ذکر کن تا فرخ گردی از جسد

ذکر گو تا فکر رو بالا کند
ذکر گفتن فکر را والا کند

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بربندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی اندهان

لاجرم هر ذره زو دارد خوشی
نیستشان از یاد کردن سرکشی

نام او را میشنو بی امتحان
از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در آنکه زلیخا از نام یوسف علیه السلام پر دارد که حضرت دوست حقیقی که مراد از زن عنوان بود و الیه اشار قدس سره

آن زلیخا از سپندان تا بعود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی نمک	ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی دوش حلوا پخته اند	ور بگفتی جوهری بر سخته اند
ور بگفتی که بدرد آمد سرم	ور بگفتی دردسر شد خوشترم
صد هزاران نام گر برهم زدی	مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو بردی نام او	میشدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک	این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو	میشود عاشق را از نام او
چونکه با وی متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از ذکر دوست	پر ز کوزه آن طراود که در اوست

رشحه ششم

در بیان تفکر و آن انتقال از معرفت متجسم و از صورت بمعنی و فی آنکه آن فکر برده صورت سوزد چراغ معنی هیچ خالی نیفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون وکما اشار الیه مولوی المعنوی قدس سره

چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست	زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	این همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در هر مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی نشد
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد که انا الیه راجعون
صورت خود چون شکستی سوختی	صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی	همچو حیدر باب خیبر بر کنی
چند صورت آخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست

همچنین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
پیش معنی هست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از چیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
از صفت و از نام چه زاید خیال / واز خیالش هست جز مکر و وبال
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بر فزاید و معنی اندکی
معنی معشوق جان بستد لکی

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی جلباب صورت هیچ مخدرهٔ معنی از خلوت‌سرای غیب قدم بجلوه‌گاه شهادت ننهد لهذا بصورت باز ماندن و از معنی بهره نداشتن حرمانی شگرف و خسرانی صرف است والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گرچه شد معنی نهان صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیوة / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بو جهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از آدم چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون نبیند آن صورت بی نور جان / هیچ از و معنی نماند در جهان
معنی صورت چو جان انور است / معنی جان نیز جان دیگر است
صورت جان زنده از جان خداست / جان جان خود گوهر کان خداست
رو تو جان جان طلب گر بخردی / یکدمی غافل مشو تو زین طلب
گر بیابی گوهر آن جان پاک / بی نیاز آیی ز شغل جسم خاک

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز
رو تو جان جان طلب کن ای عزیز

ای درویش هر که کوته نظر است جز صورت نبیند و جز بظاهر نظرش فرو نیاید و از آن بیخبر که ظاهر بی باطن باطلست و صورت بی معنی عاطل و این بیچاره از آن بیخبر و غافل

والیه اشار حضرت المولوی قدس سره

جسم منکر همی آید که من / غیر از این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است / آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر میشمر / این فواید را بمقدار نظر

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض / کرد دقیقه فوت شد در مفترض

بیخبر کاین کیشها و پیشها / هست ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکر است بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت محنت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود جوید سپر

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

فاعل صورت یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

یار بی‌صورت چو پنهان کرد روی / آمدند از بهر کد در گفتگوی

ای عزیز چون دانستی که صورتها از بی‌صورت نکهت و بوی می‌یابد و تو هم صورتی پس صورت دیگر و ابتر مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت بگذری و بی‌صورت بینی تا همه صورتها از تو فیض برند و کما اشار حضرت المولوی قدس سره در خزانهٔ مثنوی می‌فرماید

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌اند پس یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجوی

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که انجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گر چه زان مقصود غافل آمدی

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش میروی

پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌باید از زیر دُم | قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

ایدون نیز هم چنانکه دانستی که صورت جسم است و معنی جان و این بر عموم بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ با معانی بعینه همچنین است چه حروف ظروف مقدمر رحانیو حقایق بود و الفاظ اجسام مقدمر ارواح معانی را با وجود آنکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از مسمی خبر نیابد و الیه اشار المولوی قدس سره

لفظ را ماننده این جسم دان | معنیش را در درون مانند جان
دیده تن دائما تن بین بود | دیده جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کل اللسان
لفظ چون وکر است و معنی طایر است | جسم جوی و روح آب سایر است
قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو | زانکه آب از باغ می‌آید بجو
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب | بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه ایست | معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز | بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست | هین به بالاتر بپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخ است | گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را نخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

درگذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسمی را حقیقتی است که صاف اوست و صورتی که درد اوست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته اند و از طلب صافی درگذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه بحقیقت اصل برند کما اشار المولوی قدس سره

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی | این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است | اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل خوار است دردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت می‌رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نز لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او | نه چو عباد خیال تو بتو
پاک سبحانی که سیبستان کند | در غمام حرفشان پنهان کند
شد غمام حرف و صوت و گفتگو | پرده کز سیب نباید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش | تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام | تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندازد مشامت را اثر | ای هواشان از زمستان سردتر

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چون خارست دیوار رزان / حرف جو تا تواند بی تو ازان
حرف و صوت و نطق را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با او دم زنم
ای خدا ایما تو جان آن مقام / کاندر او بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
چون بپرسان صوفی از تو بیت / حل مشکل را دو زانو جای تست
صوفیان را چون ره و دل کرد درست / علم ایشان لاجرم یک فن نکوست
چون دل صوفی بحق منسوب شد / علم حق اندر دلش مکتوب شد
هر چه در علم خدا مستور بود / در دل صوفی همه مسطور بود
علم را دو تو ز قرآن کن یاد / تا که موسی را چه با خضر اوفتاد
علم الاسما تو اول یاد گیر / پس تو لا علم لنا را در پذیر

رشحهٔ چهارم

در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدن است بالسند از استدلال و تبیان از بیان و گفته اند که یقین خرق حجاب علم است و بی شبهه از ظن خیال زاید

و یقین بجانب شهود کز ابد اشاره بقدم

دیده زاید از یقین بی احتمال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنی است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجوی این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن که مرغ ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و خوش پر برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین را هست و ناسالک متابع ایشانست بمنزل یقین نرسد کما اشار حضرت مولوی قدس سره

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات او را شد وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم ای بیخبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کج میشوی

بلکه می افتی ز لرزهٔ دل بهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گر بزنان دل بود کو زکمان / مرد باید تا شکند زال آن کمان

مبر و درد میدانند مرحله / کام ترسان میشود از عمی دلی

چون بدانند ده مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون بود

هر که گوید های اینسو راه نقب / او کند از بیم آنجا وقف و تب

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

پس مرو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

ای درویش

هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین باز رست و با امانخانه ثبات و تمکین پیوست و هر که عطشان سکون و اطمینان نرسید تا در بیابان تردد سرگردان ماند و البته شاید قدس سره

هر که خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی کشاکش بی فتور و بی ملال

در الست آنکو چنین خوابی بدید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین

این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنکو که پایش مطلق است

این تردد حبس و زندانی بود / که نمی‌هلد که جان سویی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد

مرد باید اینچنان در راه خود / کز کشش اینسو و آنسو کم کند

گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مصطفی

او نگردد گرم از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری تو و برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / کی خیالش میکند رنجور حال

ای درویش عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه چون بنگری ترکیب ابدان از اجزای اندیشه و خیال چیزی نیست کما قال حضرت المولوی قدس سره العزیز

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی اندر آبا جهد مرد / رو نهاده سوی دریا بهر دُر

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست همره را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را شد افسون گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

عالم وهم و خیال چشم بند
آنچنان که را ز جای خود بکند

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

غرقه گشته عقلهای چون جبال
در بحار وهم و گرداب خیال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
میگدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیالی خوش شده است
کان خیالات فرج خوش آمده است

از بلا اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد به یکدم سرنگون

خلق بی پایان ز یک اندیشه دان
بر زمین گردیده چون سیلی روان

خود همی بینی که از اندیشه‌ای
قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای

ای برادر تو همین اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند
زان سبب دل خسته و غم پیشه‌اند

چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالات است و از این خلاف و اختلاف جمعی خلاصی یافته‌اند که از وهم و خیال در گذشته‌اند چنانچه پیر معنوی معجز عابد

زین خیال ره زن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت در دین

این روشها مختلف بین در درون
زان خیالات ملون در درون

از خیالات آن سبب ناموتلف
چون ز بیرون شد روشها مختلف

همچو قوم مبکه تحری میکنند
بر خیال قبله سوی میتنند

قبله را از چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که که گم کرده است راه

هر کسی رو سوی سویی کرده‌اند
وان عزیزان رو به بی سو برده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی

مرد ایمان رسته از وهم و خیال
موی ابرو را نمی‌گوید هلال

از خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

این خیالات جهان چون حیله‌هاست
منفرد گردم از آن زانروی راست

خلق از خیالها دل گشته ریش
با من این حیله نخواهد شد ز پیش

جمله هاشان اهمه بر هم زنم
آنچه افزاید من بر کم زنم

نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
آب را اندر من آتش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم

دست شد بالای دست تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
پیش الا الله آن جمله لاست

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

جملتان گشته سواری بر نئی
کاین براق ماست یا دلدل پئی

باش تا روزی که سرمستان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جملتان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ عجیبه

در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی و آینهٔ جمال پادشاهی است بدانکه انسان مظهر شئونه مفاتیح الغیب است که اقتضای مراتب ظهور حی سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسم اعظم است و بمنزلهٔ انفتاح مفاتح غیب هو و حق تعالی بدیشان بمفاتیح غیب موسوم گشته اند هر کجا که ظاهر شود تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره الخ مفهوم طباع زاکیه گشته از قبیل مجاز است لاجرم حضرت کامل که جامع حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبه برزخیه که اجمالیه و تفصیلیه ما است تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان عالی نشان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین موجودات است و منتهای غایات و نهایات مقامات و مرآت انوار ذات و مجلی آثار صفات میفرماید

وهی هذه

آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — و آن شه بیمثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ — تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفات بیحدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال — و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق — عارفان مرآت آگاهی حق
خوبرویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال — دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
عکسها را ماند این عکس نیست — در مثال عکس حق بنمودنیست
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
ما رمیت اذ رمیت احمد بدآ — دیدن او دیدن خالق شده
خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روزنست
چشم دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان آنکه انسان ظاهری است باطنی و اعتبار او بمعنی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در مکتب در صدد خیال توان بست کما اشار المولوی قدس سره

ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
مانده اندر بیم مانند این یتیم — از ولادت تن صد آلافی نیم
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد این بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست خود کودک است — مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و موی مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
دو روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای سالکان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاوز ره باغ ابد

ای درویش

ظاهر انسان تیره نماست اما باطن صفا اندر صفاست باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب وکما قال قدس سره العزیز

از برون شد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید که نیکو بین به پس
ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهر این خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
ظاهرش از برگ افغان کنان / باطن او گلستان در گلستان
جسم ما دو پوش باشد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
گر که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگوی آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور آن برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان تر است
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / وی مسیحای نهان در جوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکان / ای بلیسان از تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملائک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقاق این صورت خاکسار شد و از این معنی بیخبر که ان الله خلق آدم علی صورته و کما قال المولوی قدس سره العزیز

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس / غافل از معنی شد آن مردود و خس
این ندانسته که اوصاف کمال / اندر این آیینه بنماید جمال
هر چه بیند دیده گرد عکس او / همچو عکس ماه کاندر آب جو
اندر این چون غنچه دیدی با شجر / همچو مرغ جو تو خیال از طین مبر
گر تو را از عین این عکس نقوش / خوش حقیقت گردد و میوه فروش
چشم از این آب از حول حر میشود / عکس میبیند سبد پر میشود
پس بمعنی آب باشد این سراب / پس مشو غره بان چو طفل از حباب
ور همه چون ما تو این عکس مران / اندر این چو ما ببین عکس نجوم
آب خضر است این برای مردود / هر چه اندر روی نماید خوب بود
از ظهور تو تجلی نور نور / گنج مخفی از تو آمد در ظهور
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین / ذره ذره گردد افلاک و زمین
از نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

زین لطیفه چون که گوید بی فهم
من بعکسم مسجد آدم هم
از دگر چون ما مگر این چون
نادان این پر تو مرز و قع
ع

ظاهر آن آخر آن قوام ما   باطن ما گشته قوام سما

گر بصورت عالم اصغر توئی   پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است   باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر   کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بصورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام   پس بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک   وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زائید در معنی پدر   پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل   خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود   اول است او زانکه او مقصود بود

ایکدوستی از این ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است و بحسب معنی اول و چنین باید باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدائی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف مظهر ان حقیقت جمعیت کاهی جز صورت عنصری انسان نیست پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید و اینجا گفته اند

بود
دکال پیدائی

مخستین فکرت پسین شما   توئی خویشتن ز ابنازی مدا

ایکدوستی جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در ذات انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل و لیکن از روی صورت اما از

راه مرتبه انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت شاه ولایت صلوات الله علیه میفرماید

و تزعم انک جرم صغیر   وفیک انطوی العالم الاکبر

پس انسان باید که خود را بشناسد و از خود طلبد آنچه میخواهد که دریا جمال و جلال و مجموعه کمال اوست و الیه اشار حضرت المولوی قدس الله سره العزیز

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   تو چرا خویش را ارزان فروش

علم جوئی از کتبها ای فسوس   ذوق جوئی تو ز حلوا ای فسوس

باده غم را بر لطف تو برد   لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بنده این قد و خد   جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه   ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون ماه تو شمس الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وی همه هستی چه میجوئی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد   ای مه اندر پیش روی تو زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی   تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت   طوق اعطیناک آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان   که شنید این آدمی پرغمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی و عقل و عبارات و هوس

احسن التقویم در والتین بخوان   که گرامی گوهر است ای دوست جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع   من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در پیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی	کاین منم والله تو آن نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا بحلق
آن تو کی باشی که تو آن وحدی	که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویش و فرش خویش و بام خویش
تو نه این جسمی تو آن دیده	وا رهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست	هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو آدم زاده چون او نشین	جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان خانه است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی عالم را خم و خانه گفته‌اند و دل انسان را نهر و شهر خوانده و از اینجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشأه انسان هست و در نشأه انسان هرچه هست در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصل است و بالفعل نشأه انسان جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوه والفعل زیرا که در وی دفعهٔ مجمل است بالقوه و علی سبیل التدریج مفصل است بالفعل و محصل این سخنان این باشد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهریست کامل و مرآتیست تمام در صفات قدم را پس باید که دایم بدآیینه خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با او

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست	از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

نزدیک نزدیک را دور دور جستن کار بیخبرانست و نقد را با امید نسیه از دست دادن پیشه غافلانست

ای بر لب بحر تشنه در خاک شده	وی بر سر گنج از گدائی مرده

بر سر موائد فواید الهی گرسنه بر خاستن عجب بود و از مجاورت انهار اسرار نامتناهی تشنه گذشتن حیفی عظیم و الیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جوی	غافل از خود زین و آن تو آب جو
هست آن پیش و وی اوست آن	اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو	وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود	ابر تاب آفتابش میشود
در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردنست ای روزجو
دلبر مطلوب با ما حاضر است	در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است	پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف	تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم خرما کس ندید	نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی گنج کاو

همچنین هر قوم چون پروانگان … گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند … وز طواف شمع معنی غافلند

ما مرا بگذاشته ناری شد … عین خواب خصم بیداری شد

خفته می‌بینند عطشهای شدید … آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که بواسطهٔ خوان نعمت وصال سرمست گشته شاد تمام داشت و خلق چون از آن مائده بوی نچشیدند در قحط سال فراق از غم مردند والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

همچنان کان زاهد اندر سال تنگ … بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است … قحط بیخ مؤمنان برکنده است

گفت در چشم شما قحط است این … پیش چشم من بهشت است این زمین

من همی‌بینم بهر دشت و مکان … خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا … پر بیابان سبز و تر از گندنا

یار فرعون‌اند این قوم دون … زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود … تا نماند خون و بینید آب رود

من همی‌بینم جهان را چون نعیم … آبها از چشمها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه … بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من این زندان چو باغ … عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل … مر ترا ماتم مرا سور و دهل

از هزاران می‌نگویم من یکی … زانکه آکنده است گوش از هر شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست … عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و در این باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبست که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری پدر من میامد بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده چرا بیهوش شدند والیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

همچو پوران عزیر اندر گذر … آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان … پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از او کای رهگذر … از عزیر ما عجب داری خبر

که کسیمان گفت کامروز آن سند … بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید … آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد … وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر … که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد … زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر … لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست … لاجرم از کفر و ایمان برتر است

و موافق همین حکایتست آنکه صوفی به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه ننگریست قال المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش … ای قدمهای تو جانم را فراش

یکدمی خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت وی نیمی درم راضی ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است	که قفا و سیلیش مست تو است

رشحه ششم

در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مرتبه تنزلات بمثابه لوح محفوظ است در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و خود آنست که دل حقیقت جامعه انسانیست که جامع جمیع حضرات و مظهر هویت غیبیه است باتمامی اسماء و صفات غیبیه

شمع سراپرده شاهی دلست	آینه نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس سره در صفت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریاست عز و علا و بارگاه سلطان ازل بحکم و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشارت بدو میفرماید و الیه اشار المولوی قدس سره

گر گشاید دل سر انبان راز	جان بسوی عرش گردد ترکتاز
در فراخی عرصه آن پاک جان	تنگ آمد عرصه هفت آسمان
آسمانها این بزرگی از کجاست	که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	می نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب	گر مرا خواهی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید
کام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان	چشمه ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدائق و بوستان گل میکردند و او نظر بخشوع انداخته در باطن باغ جان و دل مینمود و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر

صوفیی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا	سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس	آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه ها اندر دلست	عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه ها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها	بر خیالی میکنند آن لاغها
چون خیال از خود بگیرد ای دوی	پر غمی گردی بکل در زندگی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد	لوت خواره شد مر او را میهلد
تو دلا منظور حق آنگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشه بی گوشه دل شهرهیست	تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست

باد پران را هم طرف ماند گزاف
کی چنین کر راست باشد اختلاف

هر زمان دل را دگر رائی بود
آن نه از وی بلکه از جائی بود

بر دلی کان در مجیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست

دل نباشد تن چه داند گفتگوی
دل نباشد تن چه داند جستجوی

جسمها مشکوة دان و دل زجاج
تا فتد بر عرش و افلاک این سراج

گشت مشکوة از زجاجه جای نور
که همی درّد ز نورش کوه طور

در مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد پای عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیار است گر خود صاحب دلی فیض کلی را قابلی و اگر نه بار و بر ظل دولت لداری و دلی تابع المراد دل بشری ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و الیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

حق همی گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گوئی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک از آن آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می دارد ترا
ترک آن پندار کن در من درآ

سر کشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

همچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام

باز این دلهای جزوی خوشنت
با دل صاحب دلی کو معدنست

ریزه دل را بهل دل را بجوی
تا شود آن ریزه چون کوهی ازوی

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندر او آید شود اینجا نهان

صاحب دل آینه شش رو بود
حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
نکندش بی واسطه دل حق نظر

گر کند رد از برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو دو چون نیست هم هستم چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آن کو بداند دل ز پوست
من ز اصل دل کنم در تو نظر | نه بنقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگوئی نک دل آوردم بتو | گویدت پر است ازین دل شهر و کو
آن دلی آور که قطب عالم است | جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جوی اگر بیجان نه | جنس دل شو گر ضد سلطان نه
دل محیط است اندرین خاک وجود | زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد | آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها | تا بدانی فرقها از سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آینه جمال دوست هر آینه باید که صاف باشد تا روی یار ازو نماید و آیینه تیره هیچ چیز را نشاید و هیچ کار نیاید و الیه اشار المولوی قدس سره

آینه دل صاف باید تا درو | واشناسی صورت زشت و نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینه تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست این | آینه دل خود نباشد این چنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا | در نفوس و در عقول با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه خوبی من | بر نتابد نه زمین و نه زمن
دو زنی ذکر گشادست از صفا | میرسد بواسطه نور خدا
دوزخست آن خانه کو بی روزنست | اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا

نکته در بیان معنی که همیشه آفتاب جهانتاب جمال بی زوال از سپهر وجود در تابانست نه لازانست طالع است اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بیبهره و محروم است

والیه اشار المولوی قدس سره

نور روی یوسفی اندر عبور | میفتاد از روزن اندر هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در | یوسف است این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش هست روزن در طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف
هین در روزن بسوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست سینه روشنست

خاصه آن دل که باشد بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

ننگ و نار یکیست چون جان همو بود / بیخبر از ذوق سلطان وجود

راه کی اندر رود زو خوش شرا / دور کی ادراک دور اندیش را

پر همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست ای جان پدر

چون شدی بینا بدان رنج بیا / کور ماند روح را از بیکجی

رشحهٔ هفتم

در بیان معرفت روح انسانی و مراد از او لطیفهٔ انسانیست و آن جوهریست باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیفه متولده در قلب و قابل حیوة و حس و حرکت ولی روح انسانی که گفتیم نشئه ایست از عالم ملکوت و چون بحقیقت درنگری روحیست خاص که فایض است بر روی از دیگر و او را خواصیست خاصه که او و امناسبست که ظاهر میشود در وی از حیوة و توابع آن از علم و قدرت و اراده و غیرها بحسب مزاج آن چیزی که مزاجش از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیوة دلوازمش در وی مختفی گردد و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود در وی جمیع خواص حیوة با اکثرش و در این معنی حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید

چون نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زانرو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

همچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو جانان برین جان برست

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان

چون تو ندهی راه جان خود برده‌ای / جان که بی تو زنده باشد مرده‌ای

جان که باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان ترست

روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌دانش بود از جان تهیست

چون خبرها هست بیرون از نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست و نه خارج بلکه متعلق است باو و این ورای حکمتست و کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره

در هوای غیب مرغی میپرد / سایهٔ او بر زمینی میفتد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست

گر تو خود را پیش و پس داری گمان	بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود	جان شناسی پیشهٔ مردان بود

غیر آن جانی که دارد گاو و خر
جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی ذریعهٔ فنا
کما اشار المولوی قدس سره

شب به هر خانه چراغی می‌نهند	تا به نور او ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج فتیله این و آن
این چراغ شش فتیله این حواس	دائما بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم	با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا	با فتیله و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست	چون نزید چون روشن مرگ اوست
آنکه او حی باشد از فیض عدی	هم بمیرد او و هم بیند بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست	پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود	نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد	بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر	که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور آن قنق
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانه‌ها زایل شود

جان همه نور است و تن رنگ و بو	رنگ و بو بگذار رو دیگر زان مگو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک	فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
این چنین جانی چه در خورد تن است	هین بشوی این جان از این تن هر دو دست
چون نه ذره زان این تن بر صحیفه	نه شمار آساید و نه صحیفه را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
جسته بو جمعی شکوه از هر گروه

آمدن و بیش نفس تن بر مرغ جان علو پر اندازی تنگ مخالف تن پرستان که او را عشر ابا
نفس نام کرده اند والیه اشارة

این تن پر فکرت معکوس بد	صد هزاران دزد کرد و کرد و
همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است
گرچه اندر پرورش تن مادر است	لیک از صد دشمنت دشمن‌تر است
جرعه نتوان خورد از آب حیات	تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان داغها
هر که را با ضد خود بگذاشتند	این عقوبت را چو مرگ انگاشتند
این چنین آن کو فدا کرد است تن	بهر آن کار زر و فدای او شدن
مغز هر میوه به است از پوستش	پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	یک دمی آن را طلب گر آدمی
تن شناسان نقد را کم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلاست و او را نور و روح محمد صلی الله علیه و آله نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح احدیه نیز خوانند و هم ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکوتی و ملکی و ارضی و فلکی را جزئیات این روح اعظم گویند و زبان حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بدین حال می‌گوید

وروحی للارواح روح وکلما تری حسنا فی الکون من فیض طینتی

و حضرت مولوی قدس سره میفرماید

آن ملایک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملک بالاتر اینجا هست کس
آنکه مرغ عرش خوانند دربا قفس

مرغ کو اندر قفس زندانی است
می نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفسها رسته‌اند
انبیا شان رهبر شایسته‌اند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

این نشان جان مردان خداست
جان چو لفظ دا این معنی جداست

جان بمعنی در این تن بی خلاف
هست چون شمشیر چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای عزیز چون دانستی که بدن قفس روح است این را نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را در قفس کثیف این بدن بند کرده از جهت حکمتی چند که بعضی گفتنی است و بعضی دانستنی و لیکن آنچه است غرض روح را در اکتساب کمالاتی که بی آلات کار از او بر نیاید و الیه اشار المولوی قدس سره

روح بی قالب نداند کار کرد
قالبت بی جان فسرده بود و سرد

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

قالبت پیدا و آن جان نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنکه از دواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود در عدن

بحر علمی در نمی پنهان شده
در دو گز تن عالمی پنهان شده

جان بکهفی شده محبوس کهف
آفتابی حبس این عقده است حیف

این همه بهر ترقیهای روح
تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح

مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملائک برترست
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از او جز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
نور بی این جسم میبیند بخواب / جسم بی این نور چه بود جز خراب
بارنامه روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحهٔ هشتم

در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف قرار داشتن با حق و فرار از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود بسر راه فقر رسد و فقر از اصول مقامات است و بدایت ترک دنیا و ما فیها است و در نهایت غنا است در عین احدیت جمع و فقیر ازآن گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه رسیده والله لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی ازآن خوانند که صفای دل حاصل دارد و آیینه باشد نمودن عکوس انوار را و بدین جهت است که پادشاهان صوفیان را در پیش رو خود جای دهند

والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا / در فرح افتاده هنگام بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صافیان نور خور / مدتی افتاده بر خاک کدر
بی اثر پاک از قدم باز آمدند / همچو نور خور برین قصر بلند
دیر یابد آرزو در روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفئی کز نور حق / سیر خورد و فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جان را عاشق حسن و جمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده‌ کم نه طبق

درویش حقیقی کسی است که محتاج بحق باشد نه بغیر او اگرچه در میان خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه کس واپس تر رود اما

همه کس نه در آن منزل رسد و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر الاعلی

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالای طبق / از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است
برگ بی برگی نشان عار نیست / زردیی نیز سرخ رویی صبر نیست
هر که کامل بود او در هنر / او بصورت پیر معنی بیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
از گرانی گشته اند این قوم لنگ / فخر دارند و بجز بدیدند ننگ
پا شکسته میبرند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف

ایعزیز طبع از فقر و نیستی مستر رسد و از آن بیخبر است که کمال او در این صفتهاست چنانکه هندو بچه از ملازمت سلطان محمود مستر رسید و از آن غافل که شرف و آزادی او در این است
فقر اگر مراد فقر ظاهر است معنی واضح است اما مراد فقر معنوی است عرف من عرف
و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره

در مثنوی شعر فقر از حسرت
آنچه گفتم از غلطهای ...
همچنین بشنیدم از عطار نیز

چون علاج درد تو آن نیستی است / از فنا و نیستی پرهیز چیست
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / اوفتادش در غنیمت یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
او بگریه اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تو می ترساند کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

تمام شد جلد ثانی از جزو ثلثه لب لباب مثنوی مولوی در
صبح چهارشنبه یازدهم ربیع المولود ۱۳۳۲ و شروع بعض ثالث

عین ثالث

در لوامع انوار حقیقت فخرات

مکانت این عین بجهت نضاره بستان تلوین عرفا

در سر نهر جریان مییابد و این عین را اجرا اضافی است از شواهد عین تجری

عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللّٰهِ یُفَجِّرُونَهَا تَفْجِیرًا

نهر اول در بیان عشق که یقوت جان نیز او است و هستی مینوازد است در بحر نعمت او غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر چیزی که هست و از منبع ابیات از ذوق است یا از راه معنی وَلِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّیهَا مگر عشق بیرون که او و ماحی قبلهاست هر کجا که عاشق روی بطرفی آرد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد و چشمش از همه بر دوزد و محجوب نپندارد و غرورش بشعله نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بسوزد و این همه انوار که بمشاهده درمی یابد این همه اسرار که استماع می افتد از عشق است

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

و بیان شمه از صفات عشق که تمام دقایق سلوک حقانی از او است و قوام حقایق وجدانیات بدو و از این نهر بشر رشحه طالبان سرچشمه معرفت از ینبوع فیض مرسان اند

رشحه اول

در بیان صفت چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نوری و تنوعات ظهور او در مرائی قلوب

مجالی ارواح مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکَاةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ نیز از حجب کند ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق از بین وجه محجاب عزت محجب است در پرده غیب مختفی که لا یعلمها الا هو و الیه اشار المولوی قدس سره

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی درو بس میوه هاست
عشق زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست
با دو عالم عشق را بیگانگی	اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم	درشکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر کز بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین	شرک جز از دیده احول مبین
ترس موئی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را نیست ساز نبرد عشق

پیر عشقت نیست ریش سفید / دستگیر صد هزاران ناامید

پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

جز نیاید ز عشق این لطف را / زهره نبود که کند این ماجرا

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست باین معنی که حکما میگویند که هر متحرکی را ناچار است از میل مقدم بر آن حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و از جمله معتبرین مخصوص کرده‌اند و آن میل

طبیعی ذاتی که جز بغلبهٔ قاهری ساکن نگردد از عشق است که سرایت کرده است

طبایع جز کشش کاری ندارند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

و اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکت دیگر هست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن شوق سیر وجودی و اقتضای ذاتیست که همهٔ اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوه بفعل آمده‌اند و کنز مخفی فاحببت ان اعرف

بر این معنی گواه است و الیه اشار قدس سره

گر نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف را دل اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید و دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد

عشق را هفصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و این ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

خود قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد ز هیبت بر شکافت

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست

عشق را با پنج و با شش کار نیست / محرمش در دیده یکی تا بنیست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رخ متاب

رشحهٔ دیگر

در بیان صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس الله سره العزیز

بی غرض بود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان شه رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند — دست نی و گوی میدان میبرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست — دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت

در بیان همت آن عاشق که نوال دنیا و نعمت آخرت بر او عرضه کردند و بنظر قبول هیچ کدام التفات نفرمود و زبان حالش از روی نیاز با معشوق میگفت ع

من ندارم غم از هر دو مرا عشق تو بس

والیه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز

پیش شخصی عرضه کرده بود حق — گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت
عاشق عشق خدا آنگاه مزد — جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و در — زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده — همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
لحم عاشق را نباید خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خون بکشدش — لحم عاشق زهر گردد در کشش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
عشق بدنام آورد صیاد را — عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عشق آزادی نخواهد تا ابد

نول یعنی منقار است

بنده دایم خلعت و ادرار جو	خلعت عاشق همه دیدار او
تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سر ستری بر عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بشنو هین	عاشقان را تو بچشم عشق بین
زاهد با ترس میتازد بپا	عاشقان پران تر از باد صبا
عاشقان در سیل تند افتاده اند	بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بی قرار

برجهای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند والیه اشاد المولوی قدس سره العزیز

عاشقی بوده است در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	که بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد	کر پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست او سوکوار	بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او برید
گردکانی چندش اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این میباز نرد

چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست	آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک میزنیم
ای ببسته خواب را از جادوئی	سخت بیدار گر از عالم توئی
عشق نگذارد بعاشق خواب و خورد	گر تو مرد عشقی از خود درگذرد
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنیست مستغنی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق هم او	دل همو و دلسوزی عاشق هم او
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحهٔ ششم

در بیان استیلای شعلهٔ عشق و فانی شدن عاشق در غلبات او والیه اشار المولوی المعنوی فی خزانة المثنوی ره

ای حیوة عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دلبردگی
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده	زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا بسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل من خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه من شمعم بسوزش روشنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد / عاشق شکر و شکرخائیم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق خود بخشم در وقت عشی / خوی را بکند صد دم خمرکشی
این بود آن بحظر کو خوش شود / من همیگویم چونکه ختم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او / کشتی کشتد این عشق و این شمشیر او
کشتنش بهتر از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و تن ننگ منست
چند در دو فرقتش بکشد مرا / سر برم تا عشق سر بخشد مرا

تیغ عشق از جان عاشق گرد برد / زانکه سیف فنا دمحا الدرن
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیوتی میزنم

رشحۀ چهلم

در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال بمحبوب مجازی اگر باشد بقید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبۀ اطلاق ثابت است در رتبۀ صفات بنسبت حسن فرعی وانبع کامل

وصرح بالاطلاق الجمال ولا تقل / بتقییده میلا لزخرف زینة
فکل ملیح حسنه من جماله / معار له بل حسن کل ملیحة

وهم حضرت مولوی قدس سره در بعضی اشعار بدین اسرار اشعاری کند

ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند / بتشنگان ره عشق کرده سقائی
خوشا سعادت آن تشنگان که بر بوی / باصل چشمه و آب خوش مصفائی
سبوی صورت نهاد ابسنگ بر شکنند / خورند آب چو ماه تر ز بالائی

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی دارد که قطرۀ جمال حقیقی همان تواند بود خالی از فائده نیست چه آن عشق همه غمها را بیک غم باز آورد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و درد و بلا که از لوازم عشق است خوی بد بر طرف شود و حکیم مجد الدین سنائی رحمه الله از برای توضیح این معنی در این صورت دو بیت روشن فرموده

وهی هذه

غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود

اما در نهایت کار با وجود آفتاب عالمتاب اشتغال بچراغ نازیبا و در وقت مشاهده کمال اشتغال بجانب جزو خوب نمی‌نماید پس کار پاکبازان سرباز در عشق باشد بتوجه بمعشوق ازلی ابدی که حسن وی را زوال و انقطاع نباشد و ترك حسن مستعار و جمال ناپایدار بعین اعتبار

گرفتن و کما اشار الیه قدس سره

عشق آن زنده گزین کو باقیست   وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
زانکه عشق مردگان پاینده نیست   زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
هین رها کن عشقهای صورتی   تو چرا وابسته هر صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن   خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنکه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست   عاشقا واجو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   واطلب اصلی که او ماند مقیم
چون زراندود است خوبی در بشر   ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد   کان ملاحت اندر او عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست   عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست   کرد دعوی کین حلل ملك منست
واستانیم آنکه تا داند یقین   خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
باز میگردند چون استارها   نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد انجا بجا   ماند هر دیوار تاریك سیاه
عشق از وصف خدای بی‌نیاز   عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه او حسن زراندود آمدست   ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان   بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن نور سوی اصل خود   جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه   وارود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار   گردد آن دیوار بی او دیووار
قلب را کو زر ز روی او بجست   باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مسش رسوا بماند دود وش   زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر   لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریك   مرحبا ای کان زر لاشك فیك
هر که قلبی را کند انباز کان   وارود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب   مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی و شاهد خوبی مجوی   صید مرغابی همی کن جو بجوی
عشق بر مرده نباشد پایدار   عشق را بر حی و قیوم دار
عشق ربانی است خورشید کمال   امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او می بین تو در هر روشنی   کز فتاد آن نور در هر روزنی

لکدروش

پرتو نور حسن یوسف در روزنها افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیست که هر کس از او چیزی بکر خورد جز عاشق حقیقی که از او شراب وصال نوشد و مصنوع را آیینهٔ جمال الصانع بیند پس تا اصل او برد و از فرع بکر برد و در این باب این حکایت

مناسبت وکما قال قدس سره

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل … حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا … هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش … تا نباشد عشق او تان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب … روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان … جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام … وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب … زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود … کاندر ایشان زهر و کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر … میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنکه بود مر یعقوب را … بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی … تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان … کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان … لیک بر محرم هویدا و عیان

چند بازی عشق با نقش سبو … بگذر از نقش سبو رو آب جو
عاشق از صنع شود در شکر و صبر … عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود … عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی … از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان … گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر … چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین … زانکه کمیابست آن در ثمین
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد … کو نگردد بعد روزی دو جماد
رو نعره نشکسته مجنون … دل طلب کن دل منیر است ای نکو
کان جمال دل جمال باقی است … دولتش از آب حیوان ساقی است
صورت ظاهر فنا گردد بدان … عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک میستانند آن جمال … اندک اندک خشک میگردد نهال
از شعاعی بود بر دیوارشان … جانب خورشید وا رفت آن شعاع
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع … تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود … آن ز وصف حق زر اندود بود
چونکه زر با اصل رفت و مس بماند … طبع سیر آمد طلاق او بخواند
از زر اندوده صفاتش پا بکش … از جهالت قلب کم گوی خوش
کان خوشی قلبها عاریتی است … زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود … سوی آن کان رو تو هم کان میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان … چون ندیدی تو وفا در ناودان

هست معشوقی که او یکتو بود — مبتدا و منتها پس او بود

نور آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را آن نور حالی بین کند — عقل را و روح را گرگین کند

صورتش نور است در تحقیق یار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رو فتد هر جا بود — دیدهٔ حالی که حالی بین بود

سینه را آن نور چون گلشن کند — دیده‌های روح را روشن کند

آنکه کرد او در رخ خوبان رنگ — نور خورشید است نی شیشهٔ رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را — می‌نماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ — نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آیینه است که از هر طرف نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی بود چون در نگرد خود را بیند اما چون فانی شده باشد دوست که از دریچه چشم او خود را میبیند میبیند و در این محل بنده الناس ثم قدوته والیه اشار المولوی قدس سره

کرد آن چهره زلیخا پر صور — تا کند یوسف بناکاهش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید — خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار — روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که ایشان بنگرند — از ریاض قدس ربانی چرند

بهر این فرمود با این اسپه او — حیث ولیتم فثم وجهه

از عطش گر در قدح آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد در او — پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بیند اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غفور

غیرتش بر عاشقی و صادقی است — غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان از آنجا شد پدید — که یزیدی شد ز فضلش بایزید

رشحهٔ پنجم

در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق بما سوای معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن بی تلاشی خلقیت و استهلاک تعین صورت نبندد ما الامر الا بتبدل الروح والجسد والیه اشار المولوی قدس سره

با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است — با هزاران پا و سر تن نادر است

زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

هیچ کس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت

مجنون که در طلب لیلی رفتی و ناقه‌اش بجهت کره واپس گردیدی تا باخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید والیه اشار المولوی ره

بود مجنون را سبکرو ناقه ‌ — از پی لیلی مر او را فاقه

جای دیگر بود لیلی نکو ‌ — شد سوار ناقه مجنون سوی او

ناقه را میراند مجنون هر زمان ‌ — بچه از ناقه مانده در مکان

میل مجنون جانب لیلی کشان ‌ — میل ناقه از پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی ‌ — ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن ‌ — می‌نبودش چاره جز بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود ‌ — عقل را خود عشق لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست ‌ — چونکه او دیدی مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ ‌ — رو سپس کردی بکره بیدرنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا ‌ — او سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها ‌ — ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ‌ — ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیست بر وفق منت مهر و مهار ‌ — کرد باید از تو دوری اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن ‌ — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه ‌ — تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها ‌ — در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده بدن ‌ — پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر ‌ — سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند ‌ — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر ‌ — که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست ‌ — از قضا آن لحظه هم پایش شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم ‌ — در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود ‌ — گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد در میدان عشق ‌ — غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرود آی ای دنی ‌ — تا بکی وابسته مرکب شوی

راه لذت از درون دان نز برون ‌ — چند با بانی و قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن ‌ — گنج در ویرانست ای میر من

این نمی‌بینی که در بزم شراب ‌ — مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر کنش ‌ — گنج جو و از گنج آبادان کنش

اینک در شرح اصل این کار نیستی است که کالبد هستی حقیقت جز او نیست و جمله مثاب حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خود نمای که بفرع وامانده بود و از اصل بیخبر کما اشار حضرت المولوی قدس سره

آن یکی عاشق به پیش یار خویش ‌ — می‌شمرد از خدمت و از کار خویش

کز برای تو چنین کردم چنان ‌ — تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت ‌ — بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت ‌ — هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از صاف و درد ‌ — او بتفصیلش یکایک میشمرد

نز برای منتی بل می‌نمود ‌ — بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود ‌ — عاشقان را تشنگی زان کی رود

آتشی بوده نمیدانست عیب | لیک چون شمع از تف او میگریز

گفت معشوق این همه کردی ولیک | گوش بگشا این دو از ربابت نیک

کاینچه اصل اصل عشقست و ولا | آن نکردی وانچه کردی فرعها

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست | گفت اصلش مردنست و نیستی است

تو همه کردی نمردی زنده‌ای | هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آن دم او فتاد و جان بداد | همچو گل در باخت سر خندان و شاد

از جهی بشود نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها بر او ننگی بماند | نی ز گلشنها بر او رنگی بماند

رشحهٔ ششم

در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانهٔ صبغة الله ومن احسن من الله صبغة و این یکرنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق و معشوق از روی حقیقتست نه از روی صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و دیگری منبع بی نیازی چنانکه آیینه بی صورت تماشیان آیینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت نیست بل پذیرای اشارت نیست و عارفان از اتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شرع بعینه کفرست و در حقیقت تبری از کفر چه از آن و انچه غیریت استشمام توان نمود که لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشقست در حضرت معشوق بمثابه که غیر او در وجود بنظر شهود نیاید و این نهایت سیر عشقست که انا من اهوی ومن اهوی انا و نیکو گفته است بیت

از صفای می و لطافت جام | بهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می | یا مدامست و نیست گویی جام

ونعم ما قال فی هذا المعنی صاحب بن عباد

رق الزجاج ورقت الخمر | فتشاکلا وتشابها الامر

فکانما خمر ولا قدح | وکانما قدح ولا خمر

وشیخ قدس سره میفرماید

اتحاد اینجا فنا از هستی است | در ظهور نور وحدت پستی است

و از این سخنان مفهوم میشود که مراد از این اتحاد نه معتقد اهل اتحادست بلکه آنست که در دل آیینه جز جمال دوست مشاهده نمی‌افتد وکما اشار الحضرت قدس الله سره الاعلی

باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن میکشد | نوبت توبه شکستن میرسد

ای تن من وی دل من پر ز تو | توبه را گنجا کجا باشد در او

سایه هایی کو بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم در آن نور غرق | می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد بیت

اشار حضرت المولوی قدس سره

جسم مجنون را ز درد دوری | اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق | تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین

گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از سنگ خاره هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم

لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت در بیان فنای صفات عاشق و بقای صفات معشوق و کم شدن در او چون آب در شیر و مناسب این کلماتست انکه معشوقی از عاشق خود پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و صفات خود نیست گشته و بتو هست شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته ام و اگر ترا دوست دارم خود را داشته ام والیه اشارة

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان بن فلان

مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را راست گوی ذو الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

یا چو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

ور که او را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستیش فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکی است و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم میبین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

از خودی تست همه خو کشته / رفت ظلمت نور مطلق گشته

در مقام وهم باشد او و تو / چون نباشی تو نباشد غیر او

نهر ثانی

در بیان مقاماتیکه در انتها ظاهر میشود بر سالك مراتب حقایق اشیا و بدین جهت انهار احقایق خوانند و ازین نهر پنج رشحه استفاده تمام میتوان نمود

رشحهٔ اول

در بیان مشاهده

و ان شهود احاطه حق باشد بذاته بهر شیء أو لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی و آثار عینی مشاهده نماید و این نظر بدست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز

هر کرا جان از هوسها گشت پاک / زود بیند قصر و ایوان سمای
ای برادر تو نبینی قصر او / زانکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فیض من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او بهر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیده است باقی پوست است / دید آن باشد که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / کو سلیمانست از وی مور به
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

در بیان نظر دوندگان راه که پرده از پیش چشم برداشته و اسرار ازل و ابد مشاهده میکنند و الیه اشار المولوی قدس سره

اشاره بوجود الفضل کما قال و یؤت کل ذی فضل فضله

آن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
چونکه ستر پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پس ز پس میبیند او تا اصل اصل / پیش میبیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیشتر دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
پیش بین این عقل باشد تا بگور / وان صاحبدل بود تا نفخ صور
این خرد از گور خاکی نگذرد / وان قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
درگذر زین جمله تن را درگذر / در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد حواس از حجاب / پس عیانی گرددش دید خطاب
هر که دید آن بحر را او ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
جز به پیرنگی نبینی روی دوست / وقت پیرنگی چه دانی مغز و پوست
کی ببینی سبز و سرخ رنگها / تا نبینی پیش از این تو نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور بد

در بیان آنکه

دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیاست که محیط است بآنها و شرط رؤیتست با وجود این رائی در مشاهده آن مرئیات از ادراک ضیا غافلست اما بغیبت ضیاء او را محقق و متیقن گردد که رؤیت آن مبصرات امری دیگر بوده است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیاء و رائی و مرئی وادراک شیء بی ادراک او محالست و خلق از ادراک آن غافلند و این غفلت بواسطه دوام ظهور و عدم غیبت اوست چون کسی در مشاهده موجود از شهود وجود ذاهل باشد همچنانست که رائی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و از ضیاء که شرط رؤیتست بغفلت موسوم شود و الیه اشار حضرة المولوی فی خزانة المثنوی قدس سره العزیز

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین نور خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مرد باید با نظر در جستجو / تا که پیش از مرگ بیند دوست او
وارهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دست نبود کو نه پیوستش برگ

آنکه او این نور را بینا بود / شرح آن کی کار بو سینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقینست و دیگری نشان گمان همانا ندادم
این مثل چندان فرواست که از نقد تا نسیه و در این سخنان تحریص است بر آنکه علم را

بعین یقین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدهها تبدیل ذات
وصف تصویرست بهر چشم و هوش / صورتست آن چشم دان نز آن گوش
عمرها باید بنا در کارگاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را او فتادن طبع و خوست
پیر و چشم روشن و صاحب نظر / گر نبود اصد هادر است و ضد
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشهچین اوست
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
در میان چشم و گوش ار بنگری / فرق صد چندین بود در هر بری
کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه او باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوشت همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

تا نسوزی نیست این حق الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحهٔ دوم

در بیان قبض و بسط و این همان دو وصف خوف و رجاست و بحقیقت یکی اند اما آنچه از این دو وصف در مقام نفس بود از خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلب است با اصبعین جلال و جمال از قبض و بسط گویند و بسط واردیست از حق تعالی که در روی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالتیست که حاصل کرد از واردی که مؤدی باشد بعتاب و تادیب و هیبت و این هر دو وصف پیوسته در حرکتند و سالک بیکی از این دو موصوفست کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

دیدهٔ دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر که اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
چاره جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندر این ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فرّ
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
خافضست و رافعست این کردگار / بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و صلح و جنگ از افتنان
این جهان بر پا بر این دو هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رشحهٔ سیم

در بیان سکر عشق و آن غیبتی باشد که سالک را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبهٔ او و آن در ورود شراب گویند لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و سبب آن باشد که این سکر بحیرت انجامد و مجنون گشت که المجنون فنون کما قال

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما از جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود که طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتران بختی‌ایم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبور / مست حق بیخود بود تا نفخ صور
خاصه این باده که از خم بلی است / نه میی که مستی او یک شبی است
آنکه او اصحاب کهف از نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می‌کرد بیخود پا و دست
تا چه مستیها بود املاک را / از جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
بهر مخمور خدا آب طهور / بهر جرعه کور هستی ابر شود
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
مستیی جو که خماری نبودش / جز که بر جرثمه داری نبودش
اینچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

شاد آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
آنکه مردار ای خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا

عاقلا مجنون حقم بیقرار / در چنین بی‌خویشیم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابود بودن در تواتر صدمات سطوت نامتناهی و بکل از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب همت بسوی میدان جمع راندن کما قال حضرت المولوی قدس سره

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
زیر هر حلقه فنون دیگر است / پس مرا هر دم جنون دیگر است
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
این جنون ذو النون مصری را فتاد / کاندر او هر دم جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین سان جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه می‌شود
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالی مرا عار ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
ذره از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

هین ببند پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ دانش شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

چاره کو بهتر از دیوانگی
بگسلد صد لنگر از دیوانگی

تفرقه بحض محض ع

بدانکه عقول جزئیه لنگر پای سلوک میشوند بواسطهٔ آنکه تفرقه اندیش لازم ایشان جمعیت تامه نباشد والیه اشاره ره

داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهی دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد و الیه اشار المولوی قدس سره

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نئی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

فر او کروبیان را جان شده است / او در این دیوانگی پنهان شده است

کو ندانند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

مشورت جوینده آمد پیش او / کای شه عالی مکان مغزی بگو

گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گفت از طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی سوزان فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بگو پیدا و فاش

گفت ای شه تا چنین عقل و ادب / این چه شید است و چه فعل ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش راهی میزنند / تا در این شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالم و صاحب فنی

با وجود تو حرام است و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گوی و الله کفی

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سوی است کوست

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بر اندیشم ز تشنیعات عام

که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

من چگویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست

هر که گلزار نهانی دیده است / غارت عشقش ز خود ببریده است

تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

من چو عاقل نیستم در حیرتم / حیرت اندر حیرت آمد قسمتم

خیره گشتم خیره کی بی‌خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای تحیر افتاد از طوفان تفکر برست کما قال المولوی قدس سره العلی

آن یکی مرد دو مویه آمد شتاب / پیش آن آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت خود بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست ای کریب
که سر اینها اندر دل مرد دین

تمثیل در معنی که هر که درد دل دارد بتجربه فارغ است از تکاپوی اندیشه و فکرت
والیه اشار حضرت المولوی ق

آن یکی در سیلی مرد زید را — حمله کرد او هم برای کین بد
گفت سیلی زن سؤالت میکنم — پس جوابم گوی آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بوده است یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین
پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر که درد داشت او برد است گوی

رشحه چهارم

در بیان قرب حق آن ارتفاع مسافت است و انقطاع مخافت و گفته اند که قرب ذوالجلال
حق است فی اضمحلال نفس و گمان نبری که قرب حق بمکان نسبت چه بی شبهه حضرت ذی الشان
متعالی از مکان و زمان و جای و جهت منزه و مقدس است تبارک و تعالی و الیه اشار

بمکان است بلکه

قرب نه بالا و پستی جستن است — قرب حق از حبس هستی رستن است
کارگاه قرب حق در نیستی است — غره هستی چه داند نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب

یک درویش قرب بیچون باشد تو مبدائی که نزدیکست که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
اما از غایت نزدیکی دور دور مبافتی چنانکه جان و خرد بشما بتو نزدیکند و از

غایت قرب بعید مینماید و کما اشار قدس

چون خرد با تست مضمر در بدن — گرچه زو قاصر بود این دیدن
نیست قاصر دیدنت وای فلان — از سکون و جنبشش در امتحان
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی — از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون ببینی قرب حق اندیشه تو — زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو — نیست چپ و راست پس یا پیش او
قرب بیچون چون نباشد شاه را — که نیابد بحث عقل آن راه را
نور چشم و مردمک در دیده است — از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات — بیجهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم — بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل علام البیان — عقلتر از عقل و جان هم زجان
جان بتو نزدیک و تو دور ای ازو — قرب حق را چون بدانی ای عمو
زانکه خواند اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیکت از تو هست او دورتر — از چنین گنجست او مهجور تر

قرب بر انواع باشد ای کبیر
مرزند خورشید از کهسار

اید و بش قرب ونوع است قرب فرضی ونوافلی اما قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت غالبی روی دهد که بوجود و بغیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورات بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی مر قدرت کامله الهی را آلت باشد که چنانچه حق سبحانه خواهد کار فرماید و بکند و ما رمیت اذ رمیت ان الحق تعالی ینطق علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقامند و کما اشار حضرت المولوی قدس سره

او بصنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

انکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئیه اند و در بیان کمال انسان یعنی و از جان معنی غافل ماندن کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
نه که ملک قالبم در حکم اوست / گاه مغزم میکند گاهیم پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدوم اندر مکان و لامکان
نقشها گر با خبر ور بی‌خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم مینارد رضا را میبرد / بخل مینارد سخا را میبرد
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود / ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ور نه از خود چون شود پر یا تهی
با رمیت اذ رمیت ای وبت / هم چنین قال الله از ضمنش مجیب
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کارها بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
ما کئیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
که بلندش میکند گاهیش پست / که درستش میکند گاهی شکست
که یمینش میکند گاهی یسار / که گلستانش میکند گاهیش خار

ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن او را به اظهار اثر

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نوافل مقام محبوبیت و در این مرتبه صفات سالک محو شده باشد و دان مر او را چون آلتی باشد که کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و شطحیات اکابر از این مقام است و در این حال گوینده و شنونده غیر او نیست ع خود همی گوید خود می‌شنود غیر کجاست فلا ناطق غیره ولا ناظر ولا سمیع سواه من جمیع الخلیقة و از این مقام بدین کلام اخبار می‌نماید و الیه اشار قدس سره العزیز

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش‌صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
ما عدمهائیم هستیها نما / تو وجود مطلق فانی نما
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجز آن چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
گر بجهل آئیم آن زندان اوست / ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بخواب آئیم مستان وئیم / ور به بیداری بدستان وئیم
گر بگرئیم ابر پر زرق وئیم / ور بخندیم آن زمان برق وئیم
گر بخشم آئیم عکس قهر اوست / ور بصلح آئیم عکس مهر اوست
تا شد مغلوب کس این سر بیان / ور تو خواهی نظر باید بیان
او بنیست با صفات خود فنا / در حقیقت زان فنا او در بقا
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
هر که او مغلوب شد در لطف اوست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت او در امن زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی
منتهای اختیار اینست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

هر که شد مغلوب او معدوم رفت / عین بحر هستیها افتاد رفت

چونکه اینجا اختیارش خفته است / هر چه گوید آن دگر کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین و ظهور نکته ما اعظم شانی از او و اعتراض مریدان بران و جواب دادن سلطان مر ایشان را از طریق بیان بلکه بر سبیل عیان و کلام

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت ایشان را عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون کذشت آن حال کفتندش صباح   تو چنین کفتی و این نبود صلاح
کفت این بار ار کنم این مشغله   کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم   چون چنین کویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست کشت او باز از آن سغراق زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است سلطان چون رسید   شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی   کم شود از مرد وصف مردمی
هر چه کوید آن پری کفته بود   زین سری نه زان سری کفته بود
آدمی رفته پری خود او شده   ترک بی الهام تازی کو شده
چون بخود آمد نداند یک لغت   خود پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی   از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود   کردکار آن پری خود چون بود
شیرکیر ار خون نره شیر خورد   تو بکویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن   تو بکویی باده کفتست این سخن
بادهٔ می را بود این شر و شور   نور حق را نیست آن فرهنک و زور
که ترا از تو بکل خالی کند   تو شوی پست او سخن عالی کند
کرچه قرآن از لب پیغمبرست   هر که کوید حق نکفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود   زان قوی‌تر کفت کاول کفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا   چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها بر جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید   واژکونه از تن خود می‌برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون   وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی کلویش زخم برد   حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد   سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آکه بد از آن صاحب‌قران   دل ندادش که زند زخمی کران
نیم دانش دست او را بسته کرد   جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز کشت و آن مریدان کاسته   نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو کر تن مردم بدی   چون تن مردم ز خنجر کم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد   با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار   بر تن خود می‌زنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست   تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه   غیر نقش روی غیر آنجای نه
کر کنی تف سوی روی خود کنی   ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی   ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است   نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ بحر

در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت محبت چنانچه فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مخبرست کفته اند قوم میت حق است مر اشیا را زیرا که بدان واصل میکردند بعضی از کثرت بعضی و انچه اکثر بر آنند آنست که وصل اشارتست بفنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در او و چون سالک متصف کردد بصفات حق و فانی شود در ذات او هر اینه بوصل حقیقی رسیده باشد هم چنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل با دنی مراتب هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبه عین جمع احدیت که اعلی مراتبست انرا وصل مطلق کویند رجوع نموده و معاودت فرموده بهمان مقام که داشته است

این آن سر کوی بود کاول — زینجا بهمه جهان سفر کرد

و جز انسان کامل کسی بمرتبه وصال نمیرسد و این وصال و اتصال بیچون و چکونه است و کما اشار حضرت المولوی قدس سره الاعلی

اتصال بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک کفتم ناس من نسناس نه — ناس غیر از جان جان اشناس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده — لیک جسمی در تجزی مانده
بکذر از جسم و وسایط زانهمان — کز وسایط دور مانی از اصل جان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست — واسطه کم ذوق وصل افزونترست
واصلان را هست چشمی و چراغ — از دلیل راهشان باشد فراغ

هر که واصل شد باصل خود رسید — زو رسد باقی خلقان را مزید
بی ازو ندهد کسی را خود نوال — شمهٔ کفتیم از صاحب وصال
موهبت دایر کف دستش نهد — ور کفش از ابر چو مار دهد
با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چکونه بر کمال
اتصالی که نکنجد در کلام — کفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه محبت جویای وصال معشوقست بیش از جویایی عاشق نشانه باشد از ان و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق پنهان و در این طرف خلیج ظاهرست و در انجانب باقی مخفی

طال شوق الابرار الی لقائی — و انا الیهم اشد شوقا
و از اینجاست که کفته اند مصراع — عابد و محتاج بودیم او بما مشتاق بود

والیه اشار حضرت المولوی قدس سره

تو مکو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — کر نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست — اندر ان دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بیکمان مهری بتو
هیچ بانک کف زدن ناید بدر — از یکی دست تو بی دست دکر
میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار — زار کوید کای نکو دل بیقرار

کشته و مرده به پیشت ای قمر / بر که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو من شیرین نبینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گو بدا ایجان و هین ده از بلا / وصل را اما تدرکنا الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما همه ره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو

گوش بیگوشی درین دم برگشا
بهر راز یفعل الله ما یشا

در بیان آنکه ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال تا کسی نچشد نداند

ونعم ما قال بیت

صفت باده عشق ز من مست بپرس / ذوق این باده ندانی بخدا تا نچشی

وانشد الیه قدس سره

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو گردی رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
خسرو شیرین جهان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ابر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و رنگین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
زان شراب لعل لعل جانفزا / لعل لعل اندر جان ما
باغ خرم گشته مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

نعره مستانه خوش میاید
تا ابد جانا چنین میباید

ایچدوبش از زلال وصال همه عالم را الا ما شاء الله و استکان شراب غفلت ده بدین شراب بیخبر بود اگر کسی گوید که این اتصال را در غیبا بهم زاست میگوید بحجه آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچونی بوئی نبرد در نیابد نبینی که اتصال جان با بدن و عقل

با مغز هم بحجه بیچونی در نتوان یافت کما قال قدس سره

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو
غیر وصل و فصل نبرد دلبلا / لیک بی بردن بنشاند غلبه

پی نیابی چه بر از دوری وصل — تا رسی مرتبت آرد سوی وصل
این تعلق را خود چون بچه بود — بستر وصل است و فضل این خود
زان وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه — صد هزاران پرده آمد آله
هر یکی در پرده موصول جوست — وهم او آنست کو خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او — تا نباشد در غلط سودا پز او

ایضا درویش

چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تا بدان بیچونی وصال بینا شوی و از حجاب بعد فراق که واسطه آن توئی تست بیرون آئی و کما قال المولوی قدس سره

عمر خوش در وصل جان پرور دست — عمر زاغ از بهر جیفه خوردن است
این بدان تو که هر آن رنجی که هست — سهل از بعد خود و غفلت آمدست
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد
ما کنیم اخربا ای شاه من — طالع مقبل کن و برخی بزن
روح را تابان کن از انوار شاه — کز آسیب ذنب شد او سیاه
یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت

در بیان آنکه صبر کردن بر رنج کار بهتر است از صبوری بر فراق و کما اشار الیه

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمی داری چرا — تا بکی دارید در این خواری مرا
گفت شو من نفقه را چاره کنم — گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از منست این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد — کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم — مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند — لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق — این ترا مکروه تر یا خود فراق
هم چنین ای خواجه تشنیع زن — از بلای فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی دهست — لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم تلخ است و خشن — لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن — گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است — لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران به پرسش مایلند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت کما قال الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت وهو الله الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسب و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات نتیجه

توهمت قدما ان لیلی تبرقعت — وان لنا فی البین ما یمنع اللثما

فلا تحسبوا لا والله ماثم مانع — سوی ان عینی کان من حسنها عمی

ابروست تو از بهر مکان میجستم — هر خبر شد از این و آن میجستم

تو در دل من ترا بجان میجستم — خجلت زده ام کز تو نشان میجستم

پس مبالغه عشاق در طلب وصال است غافل از قرب و معیت تو همان است که رفع ستار تعینات باشد دیدن و الیه اشار حضرت المولوی ق ره

کر بنالم شاید از دستان او — چون نیم در حلقه مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او — بی وصال روی روز افروز او

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خوشنودی شاه فرد خویش

سیندرا صبری که بود اکنون نماند — بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی کز عشق زاد — در گذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث شد خطا از خطوب — در گذشتم آهن سردی مکوب

سر نگونم هین رها کن پای من — فهم کو در جمله اجزای من

اشترم من ناتوانم میکشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم

من علم اکنون بصحرا میزنم — تا سر اندازی و یا روی تو بینم

حلق کو نبود سزای آن شراب — آن بریده به بتیغ اضطراب

دیده کو نبود بوصلش در فره — اینچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او — بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن قضا — آن بریده به بر ساطور قضا

آنچنان پائی که از رفتار او — جان نپیوندد بنرگس زار او

اینچنان پا در حدید اولیتر است — کاینچنان پا عاقبت درد سر است

اینجهان کهنه را تو جان نو — از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از فراق تلخ میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — در فراقت غیر پیچاپیچ نیست

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو — نیست مانند فراق روی تو

رحم کن بر روی کز دوری تو بد — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

دل فرو بست و ملول آنکس بود — کز فراق روی تو درخش بود

از فراق این خاکها شوره بود — وز فراق این ابها تیره بود

عقل درد ایت از فراق دوستان — هم چو تیر انداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شده — جنت از فرقت چنان لرزان شده

گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت باشد از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس

نهر ثالث

در نهایات مراتب سلوک و این نهر کام مستفید از سه رشحه حلاوت بخشنده می بخشد

رشحه اول

در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت رسمی و آن ادراک حضرت باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات او از حیثیت هر ذره از ذرات موجودات بظهور شاهد عدل است و هر آیتی از آیات و اصحاب ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق اِنَّ فِی خَلْقِ السَّمٰوٰاتِ وَ الْاَرْضِ وَ اخْتِلَافِ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ لَاٰیَاتٍ لِاُولِی الْاَلْبَاب و در این مقام گفته اند شعر

وَلِلّٰهِ فِي كُلِّ تَحْرِيكَةٍ	وَتَسْكِينَةٍ أَبَدًا شَاهِدٌ
وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ	تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

و اگرچه عوام را ازین اوصاف و آثار نوعی شناخت حاصل میشود اما خواص آن بارگاه صمدیت قدمی چند پیشتر میرانند و مجرد نشان صفات از مشاهده ذات وا نمی‌مانند و الیه اشار قدس سره

هر صفاتش را چنان دان ای بهی	کز وی آیند و هم ناید جز اثر
ظاهر است آثار نور رحمتش	لیک کی داند جز او ماهیتش
لیک ماهیات اوصاف کمال	کس نداند جز بآثار و مثال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست	ور بگوئی که ندانم دور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان مهتر	هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خواندیم در قرآن صریح	قصه‌اش گفته خدا ما را صحیح
راست میگوئی چنانت او بوصف	گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را	هم چه او نی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را	پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از بندگی	که بماهیت نداند اینش اهلان
عجز از ادراک ماهیت عمو	حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن	پیش چشم کاملان باشد عیان
آفتاب معرفت از نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارفست	معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست	معرفت آن کشت را روئیدنست
آفتی نبود بتر از ناشناخت	تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی	شادیی را نام بنهادی غمی
آسمان را باز می‌بینی سبب زان	کز درخت قدر روحی شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب دید	از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرم دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را	بر نتابد سیب آن آسیب را
قطره خود را بچشمه افکند	تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفان را چشمه هست آن بجوی	تا که دریا گردد آن چشمه بجوی

در درون یک ذره نور عارفی
به بود از صد معرف ای صفی

نوع دویم معرفت بالکنه است که ادراک اوست باعتبار کنه ذات مجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و این ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله اینجا جز آنکه زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حیرت کشد هیچ چاره نیست بیت

کنه ذاتش ره سؤال نیست	عقل حیران و نطق لال نیست
جل من لا اله الا هو	لا تقل کیف هو و لا ما هو

ای درویش میان او و ماسوای او هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفتش رجوع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالات

چه نسبت خاک را با عالم پاک	ما للتراب و رب الارباب

لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سبحان من عجز الفکر عن معرفته و درین باب

گفته‌اند العجز عن درک الادراک ادراک و کما بین حضرت المولوی قدس سره العزیز

ای که اندر چشمهٔ شورست جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل	جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود	این بسستش که ذلیل او بود
چون قدیم آمد حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه	وقت صیدست و وقت جام نه
چون تو هم میکنی تو نور ذات	ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست	حق نزاییدست او لم یولدست
چونکه غیب آمد ورا روپوش نیست	پس دهان در بند لب خاموش نیست

و در این بیت ایمائیست

بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعین یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ما عدا و عدم آن اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص العلما کبار و اولیای خیار و حکما نشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر آن اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم جواسیس تخیلات و اوهام را بسراپردهٔ این مقام راه کمند بر بسته و طایر اعقل و افهام را در طیران هوای او دون درک المرام پر و بال شکسته است

بجمال در نگنجد تو خیال را مرنجان	ز جهت بود مبرا مطلب ز هیچ سوش

انها که در معرفت یگانه اند و در بی نشانی نشانه از بی نشانی ذات چنین نشان داده اند

رباعی

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان	برتر ز خیالی و مبرا ز گمان
هرچند که عین هر نشانی لیکن	اینست نشانت که ترا نیست نشان

واگر این فضل جوی فضولی که انسانست از سر جرات خواهد که حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارات از این اشارت مقصر بیند چنانچه فحوای لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک اسماع استماع نموده و اگر مثال واجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهرهٔ آن داشتی که حلقهٔ این کار بجنباند یا از این ورق سبقی خواند

والیه اشار المولوی قدس سره

اذکروا الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدح است او مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبیعت خود میکرد و بر هرچه میخواست میگفت و در این حکایت تنبیهی است بر آنکه وصف جمیع اوصاف مر حضرت ذات را چون ستایش آن چوپانست حق سبحانه را سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا و کما اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز

دید موسی یک شبانی را به راه — کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — وین زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره‌سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست

گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست

دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم — هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین اضمار و الفاظ مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست — وین خطا از صد صواب اولیترست

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد ازان در سر موسی حق نهفت — رازهایی گفت کان ناید بگفت

شرح این گر بگویم ابلهیست — زانکه شرح آن ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو — هر چه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان — ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء — بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / اینچنان کز هفت گردون در گذشت
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گوئی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

شرح حق پایان ندارد همچو حق
هین و هین بربند و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود و عدد از بیحد نشان داد در همچنان باشد که کرم از اندرون میوه کمال دهقان بیان کردن و چون این خرد و مخالفت بدین سبب نشانهای مختلف پدید آمد و هر یک بنشان خود از بی‌نشان دور افتادند والیه اشار المولوی قدس سره

پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
هرچه اندیشی پذیرای فناست / و آنکه در اندیشه ناید آن خداست
این مگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت
نی اشارت میپذیرد نی بیان / نی کسی زو علم دارد نی نشان
هر کسی نوع دگر در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / و آن دگر مر قول او را کرده جرح
و آن دگر بر هر دو طعنه میزند / و آن دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بمعنی است و اختلاف لفظی بیش نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه والیه اشار المولوی قدس سره

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و در لفظ کم / گفت بگذر از عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
صد هزاران وصف اگر گوئی به پیش / جمله وصف اوست و این زین جمله بیش
بر صور اشخاص عاریت بود / زانکه هر مدحی بنور حق رود
چون نهایت نیست ابن الاجر / لافکم با بند دن بربندم
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

رشحهٔ دوم

در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن و او از آن بی‌شعوری هم بی‌شعور بود آنرا فنای فنا گویند و گفته‌اند که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوای حق‌اند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبهٔ فنای فنا در فنا اکمل مراتب است بیت

در خدا گم شو وصال اینست و بس / گم شدن گم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی از این مقام اشاره میفرماید

ای برادر گریه و زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای ذوالعیان / که نگنجی در زمین و آسمان

جستجویی از ورای جستجو / می‌ندانم گر تو میدانی بگو

اید و پیش آنکه در آب غرقه است چون بدعن در شیر اگرچه تصور کنی که هست اما نیست و اگرچه گمان بری که نیست لکن هست و این مقدمهٔ فناست کما اشار المولوی قدس سره

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک رطل خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست یک وقیه فزون چون می‌کشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز شعور باقی بود و از این بالاتر فنای فناست کما قال حضرت المولوی قدس سره

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم چون از خویش وز سایه گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت من بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف شمع موم جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جانرا شعلهٔ ربانی است
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
آن زبانهٔ نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر پیشهٔ ای نکخواه / باش اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید دانهٔ | رفته نور از مه خیالی مانده
می‌نماید مه خیالی ز ابر گرد | این بگفتم تا خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان | که کند مه را ز چشم ما نهان
بود من ابر است پر دیست و کثیف | زانعکاس لطف حق او شد ضعیف
بر کنم من بود خود را چون نزاه | تا ببینم حسن مه را هم زماه
یا لطیف ابری که آید پیش راه | گه نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و گردد صفا | همچو جسم انبیاء و اولیا
اینچنان ابری نباشد پرده بند | پرده گر باشد بعینی سودمند
اینچنان کاندر صباح تر شبنمی | قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود این سخا | گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی بوی ابر | اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی رفته از او | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
هم چو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند در چنگ ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر دست من | خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده باشد او هر آنکه شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منکر بمرداری من | عشق شه بین در نگهداری من
من نمرده ام مرا شه کشته است | صورتم بی شه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از نالدم | جنبشم اکنون ز دست دیگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبش باقی است چون اکنون ز دوست
همچنین مرا مرده مبین گر زندهٔ | در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا | بر کف عیسی مدان این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آن جان که بدین عیسی سپرد
هوی فانی چونکه با باقی سپرد | گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک | کو فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک | ذات او معصوم و پابرجا و نیک
کل شیء هالک الا وجهه | چون نه ذاتش بود محو هستی محو
هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک الا احد
زانکه در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستی است | که خلا و بی نشانست و تهی است
جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند جای انکسار
هر کجا این نیستی افزونتر است | کار حق و کارگاهش آنسر است
چون شنیدی شرح بحر نیستی | کوش دایم تا در این بحر ایستی
نیستی هستت کند ای مرد راه | نیست شو تا هست گردی ز اله
آینه هستی چه باشد نیستی | نیستی جو گر تو ابله نیستی
عاشق آیینه باشد روی خوب | صیقل جان باشد و قوت القلوب

حکایت

در بیان آنکه حسن یاری که هستی محض است در آیینه نیستی مجاهده توان کرد که اشارت عارف ربانی قدس سره

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم بر طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
هر که او از صلب فکر خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا / کاندر او بنماید انوار بقا
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال‌داران بر فقیر آیند جود
پر کند آیینه جود خواست / وانکه با خواست جود مطاوع است
وانکه جز این بد بود او مرده است / وز برون در چو نقش پرده است
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او کردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا مورث بقاست

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
اما این کار مبارزان میدان مجاهده است که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

والیه اشار قدس سره الاعلی

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
همچو پروانه شرار نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

در طعن جماعت مدعیان بیمعنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وفا نکار
باز مانند کما اشار المولوی قدس سره

بیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید در درون کارزار
آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون نه شیری سوی صف تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی تو میشت شیر شد
ایمنی که مرگت تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

عاشقی حق و حق است انک کو
چون نیابد از تو بود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواهد مکر

سایهٔ و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیخودان در بقای حق چون اندراج نور کواکب هر روز در نور
آفتاب و تمثیل کردن از قصه باد و پشه و در بین حکایت اشارت بدانکه پشه وجود

ممکن در پیش ظهور باد واجب نماند والله شاد ع

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری
بر شیاطین و آدمیزاد و پری

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه آمد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری

داد ده ما را ازین غم کن جدا
دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت کای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او بتنگی اندریم
با لب بسته از او خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیبا روی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادگر
مشنوی از خصم بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیار و سوی من

گفت قول تست برهان درست
خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول فنا اندر فناست

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آمد پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

نیستی در هستی این منت
گم شدن در گم شدن دین منست

گم شده چون سایه اندر فنا
یا چو بوی گل بد اجزای گلاب

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

ای درویش

اگر عاشقی جان عاریتی در بازد و جان باقی دریابد فانی معشوق بعد و بباقی محبوب رسد وهم حضرت مولوی میفرماید

اولم خم شکست و سرکه بریخت	بانگ کردم که این زیانم کرد
صد خم شهد نبات از پی آن	در خورم داد و شادمانم کرد

وایضا اشار قدس سره فی خزانة المثنوی

تو مکن تهدید از کشتن که من	عاشق زارم بخون خویشتن
آنکسی کش چنین شاهی کشد	سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقانرا هر زمانی مردنیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدا	و آن دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی را میستاند صد بها	از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو	عاشقانه جان برافشانم برو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات	ان فی قتلی حیوة فی حیوة
آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر جستنم باید ز جو	كل شيء هالك الا وجهه

پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست	کاب حیوان در میان ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو	همچو مستسقی حریص و مرگجو
مرگ او آبست و او جویای آب	میخورد والله اعلم بالصواب

رشحهٔ سیم

در بیان توحید و آن نهایت مقامات است و غایت غایات و مراد از توحید آنست که دید کونین مشهود سالک نگردد الا که حق تعالی و این چند قسم است اول توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت ذاتست و توحید عقلی و آن اثبات وجوب است مر حق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مر حق تعالی و نفی آن از غیر او و نزد بعضی از عرفاء توحید چهار مرتبه دارد توحید امثالی و استدلالی و حالی و ذوالجلالی اما توحید امثالی و آن توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بمقتضای اشارات و آیات و اخبار بفرد و وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک جلی و در این مرتبه جز حصر آلاء الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که دولت زیاده ازین لایق حوصله طایفه که در این مقامند نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی و علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و آن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم عز اسمه و در این مرتبه افعال و صفات اغیار پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعال و صفات بروی ظاهر گردد

و در این توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب شود و اسباب را که روابط افعال الله‌اند معتبر میشمارد و در این حال منی و مائی پیدا آید و مقرر است که تا من و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی ننماید کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره

چیست توحید خدا آموختن … خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن … آفتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز … هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز … همچو مس در کیمیا اندر گداز

بر درش هر که من و ما میزند … رد بابست او و بر لا میتند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و من است درون خانه وحدت راه ندارد و الیه اشار المولوی قدس سره

آن یکی آمد در یاری بزد … گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست … بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق … کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت … سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر … در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت … باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب … تا بنجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن … گفت بر درهم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ … نیست گنجای دو من در یک سرای
نیست سوزن را سر رشته دوتا … چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون … گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دوتا باشد کمند اندر صور … گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست … تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
باده در جام است لیک از جام نیست … از قدحهای صور بگذر مه‌ایست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم … چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آمد در وجود … همچنانکز آتش سوزنده دود
حیرت محض آورد بی‌صورتی … زاده صد گون آلت از بی آلتی
زاید از صورت دوئی ای باهنر … از دوئی بگذر یکی جو تا نگر
آن یکی‌تر که عقلش فهم کرد … فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی … قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش … بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات صور کرده شود نیست هست نماید و بواسطه تقید و کثرت هست نیست پس در هر آن نظر بوحدت عالم داشته شود یکی نیست هست نمای و یکی هست نیست نمای والیه اشار قدس سره

نیست را بنمود هست و محتشم … هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار … باد را پوشید و بنمود غبار
کف همی بینی روانه هر طرف … کف بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب

لاجرم سرگشته گشتی در ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این تباها پرده ات تو جدا گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

این که بر کار است بیکار است و پوست / وانکه پنهانست اصل مغز اوست

مرغ بر بالا و زیران سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین خیال کیست مسکین بر عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایهٔ مرغ عبارتست از عالم که ظل وجود است الم تر الی ربک کیف مد الظل و فی الواقع این عالم روپوشی است مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی که بکحل یقین دیدهٔ دل از دیار نور بصیرت کوشیده باشد و رفع این پرده کشف کرده باشد این عطا دست دهد که ببیند و بداند که فلا موجود غیر الله بالله هو الفرد الواحد و کما قال حضرت

المولوی فی خزانة المثنوی ره

در نگر کز چشم چشم تو نور / ور نه آن کورست بی مجلای نور

نور پیدا از نظیر دارد نیز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلاء گوش باد جانش / مدرک صدق کلام و کاذبش

آن چه باد است اندر آن خورد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آنچنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور نور توحید مضمحل و متلاشی گردد و در این مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید و در این مرتبه اگر از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتر از شرک خفی بر خیزد و نظر شهود موحد بغایتی رسد که این توحید صفت واحد بیند نه صفت خود شناسد و این دید نیز هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قال قدس سره

چون انای بنده لا شد از وجود / پس بیندیش این چه باشد ای جحود

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

چون بود چون آنکه از چونی رمید / در چو نیستان بیچونی رسید

گشته چونی محو اندر لامکان / گرد خوانش جمله چونها چون سگان

تا ز بیچونی ندهشان استخوان / در جنابت تن نهی سوی بخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

بوی او بین از همه سو دو بدو | زیر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن آن گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
تا تو باشد در مکان و لامکان | تو نمانی او بماند جاودان
لامکان چون کی کند کون و مکان | تا تو باشی و نباید در میان

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی
بنده گردی و لیکن شه شوی

اشارتست بدانکه چون از خودی فانی شوی بدوست باقی شوی آنجا از آنست که او شوی
بلکه معنی آنست که چون بدو پیوسته بنگری او را بینی

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی | جائی برسی کز تو توئی برخیزد

همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش میبیند و انا الحق گفتن از این هم گذر
اگرچه که انا نیز بد عین کنجد و الیه اشار قدس سره

این خم یکرنگی عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون در او افتد و گوئیش قم | از طرب گوید منم خم لاتلم
این منم خم آن انا الحق گفتن است | رنگ آتش دارد اما آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است | ز آتشی میلافد و آتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند
شد فنا هستش مخوان ای خام شوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

[illegible]

گفت پیغمبر که بر دست صبا | از یمن میآیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس | بوی رحمن میرسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی
کان جهان همچون نمکسار آمدست | هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را | میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است | خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است | از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود | آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا گر بدانی از نوی | در گلستان خوش برنگ گل شوی

گر تو میخواهی که زین گل بو بری
همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت بی رنگ گذری بگلستان وحدت نرسی و الیه اشار
المولوی قدس سره الاطهر

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بوی و اندر رنگ زن
گر تو در راه دین از ره زنان | رنگ و بو پرست مانند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و هم منتهات او بود
تا ز زهر و از شکر بدر نگذری | کی تو از گلزار وحدت بو بری
صورت کثرت گذار از کن بیخ | تا ببینی بر او وحدت چو گنج

کی بداند که برین نکته خلا
رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور جو بیند و معنی همچو یم
یکدو از جو سوی دریا نه قدم

دو بدو دریا نه که ماهی زاده
همچو خس در دشت چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری
در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر از موج نیست

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطهٔ تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوادی جهل است مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزلهٔ مرایای متعدده است که چون واحد بعد در ایجاد در آید و متوجه گردد در هر آینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و از تعدد فی الواقع محتجب تعدد مراتب باشد

نیز موجب تعدد ذاتی شعر

فما الوجه الا واحد غیر انه
اذا انت اعددت المرایا تعددا

یک روی و صد آینه کرو میکند
آینه‌ها صد است ولی رو همان یکیست

اما اینجا نکته هست که میان ذاتی و مرتبه و مرآت و روئیت امتیاز جز بحیثیت تعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است کما قال حضرت المولوی قدس سره

چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا نوش آمد آن زهر دهان

چونکه جمله از یکی دست آمده
این چرا هشیار و آن مست آمده

چون همه انوار از شمس بقاست
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون ز یک سرمه است ناظر را کحل
از چه آمد راست بینی و حول

چون خدا فرموده ره زاه من
این دلیل از چیست آن بلجد زمن

وحدتی کرد پدید با چند هزار
صد هزاران جنبش از عین القرار

این همه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می طپد

بر شمار برگ بستانست ضد
چون کفی بر بحر بی ضدست و ند

بیچگونه بین تو برد و مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان توست
این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل اینجاست از لا یعلمون

اندرین ره آفتاب نوری
خدمتی ره کند از چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد
باز اینجا پیش تیهو سر نهد

باد این ره با منش کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

نی که جان من فدای بحر باد
خونبهای جان من این بحر داد

تا که پایم میرود رانم در او
چون نماند پا چو بطانم در او

دعوی مرغابی کرد است جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتیش بر آب بر باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم

گو مرا صد بار تو گردن بزن
همچو شمعم بر فروزد روشنی

ای تن آلوده گرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه چون با اهل نظر صفا دارد در مفازهٔ کثرت سرگردان مرو و دو غار

غرق دریای ذات گشتن و گوهر شاهوار وحدت یافتن کما اشار المولوی قدس سره العزیز

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاصه دان
عامه را باشد نظر بر فعل آن / پیش خاصه محو گردد وصف آن
شیشه چندین رنگ و نور او یکیست / که از و این رنگ ظاهر گشته است
عامه را با شیشه و رنگست کار / خاصه را با روشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

حکایت در بیان آنکه اختلاف نشانها که منشاء آن از نظرهای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست میباید والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا میتنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر

اما توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل الآزال بنفس خود بنعت توحید بی دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء و هم اکنون چنان بنعت ازلی واحد و فرد است که والآن کما کان و تا ابد الآباد بر همین وصف خواهد بود که کل شیء هالک الا وجهه غیرت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیر را در وجود مجال ندادست مصراع

در شهر بگوی یا تو باشی یا من / وهم در اینجا گفته اند شعر
غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد

اینست توحید حق و حق توحید در اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان ماند و نه عیان همه رنگها از بیرنگی برآید و جمله چون نهادند در بحر بیچونی غرق شود کل شیء یرجع الی اصله و کما اشار المولوی قدس سره

هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

صبغة الله است رنگ خم هو	پیسها یک رنگ گردد اندرو
طالبست و غالبست آن کردگار	که ز هستیها بر آرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه	من علیها فان برین باشد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
از همه اوهام و تصویرات دور	نور نور و نور نور و نور نور
گر ترا چشمی بگشاید نگر	بعد لا آخر چه میماند دگر
لا اله گفت و الا الله گفت	گشت لا الا الله وحدت شگفت
کو هزار اندر یکی بینی بود	چون خیالات عدد اندیش بد
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ	لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود	دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای شمن	لازم آمد احولانه دم زدن
آن یکی کان سو و هم است و خیال	جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن	یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام	احولانه طبل میزن والسلام
این دوئی اوصاف دید احول است	ورنه اول آخر آخر اول است
کل شیء ما خلا الله باطل	ان فضل الله غیم هاطل
هین سخن را نوبت لبخائی آمد	ور بگوئی خلق را رسوائی آمد
قوتم بگسست جمع انهار بند	چون توانم کرد این سر را پدید
جمله ما و من بپیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
ملک ملک اوست او خود مالکست	غیر ذاتش کل شیء هالکست

غیر او هر چه خوش است و ناخوش است	آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد	هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دید که سوزد هر نهال	آتش جان بین که سوزد هر خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان	زین چنین آتش که زد شعله بجان
خصم هر شیء آمد و هر نیز او	کل شیء هالک الا وجهه

این سخن پایان ندارد صبر کن
تا بیابی ذوق علم من لدن

در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا از اینجا بیش نرسد و بعد ازین نوبت لسان ادب و از اشارت نیز باید گذشت که العاقل یکفیه الاشاره و الیه اشار المولوی

هان و هان هشدار بر ناری نهی	اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق مستی و بگشادی دهان	الله الله اشتری بر نردبان
چون ندا از ناز او گوید بیان	یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است	تو همی پوشی او رسواتر است
چون بگوشم تا سرش پنهان کنم	سر برآرد چون علم کاینک منم
گر نبودی زحمت نامحرمی	حرف چندی از وفا واگفتمی
نه بگویم زانکه خامی تو هنوز	در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون شوی
بس کنم که گر سخن افزون شود	خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است	غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود در وی که خونش نبود / خون شو آن روزی که خون مرده بود
چون جهان شبهت و اشکال جوست / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
داد او آوازی اندر خود دو گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
بی حروف و بی هوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون‌تر شود
من تو را خامش کنم وان افتنا / از سوی دیگر بدرانند حجاب
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
مجملش گفتم نگفتم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
چاره باید تا بطاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کا / بلبل بود وقت بیان از صد هزار

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

زنده دو نیم صد خوش خوش / دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خاموشی بحر است گفتن همچو جوی / بحر می‌جوید ترا تو جو مجوی
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از اسباب نامحرمان مصون و محفوظ ماندن کما قال المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاظهر الاعلی

این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در بحر و او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادریست / نام او در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
پر ز جان کن وصل جانان را طلب / بی‌لب و بی‌کام میگو نام رب

مردم دریایی

تا رهی از حبس این فانی جهان ‌ ‌ در جهان جان بمانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل ‌ ‌ بگذر از استاره و چرخ جلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه ‌ ‌ سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را محو کن اندر خدا ‌ ‌ تا نمانی همچو بلبلی جدا
آب جان را دبر اندر بحر جان ‌ ‌ تا شوی دریای بی حد و کران

چون رسید اینجا بیانم سرها
محو شد والله اعلم بالرشا

جامع این کتاب بعد ترتیب این کلمات چند بیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند

وَلِلّٰهِ الحمد اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

منت ایزد را که زین باغ بهشت ‌ ‌ میوه‌ها پاک روحانی سرشت
باز کردم در لطافت بی نظیر ‌ ‌ نازک و زیبا و نغز و دلپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق ‌ ‌ چون از ایشان داشتم درس و سبق
این سخنها لب لباب مثنویست ‌ ‌ روح بخش عاشقان معنویست
مثنوی گنجیست بیرون از بیان ‌ ‌ واندر او نقد حقایق بیکران
وصف آن کو خازن این گنج بود ‌ ‌ زین بیان و عقل ناید در وجود
شرح او را هم زبان او کند ‌ ‌ هر چه آن نیکو کند نیکو کند
من کجا تعریف آن شاه از کجا ‌ ‌ ذره خاکی از کجا ماه از کجا
نور او را غیر چشم او ندید ‌ ‌ وصف او هم گوش او تا نشنید
ذره کان عالم وهم و گمان ‌ ‌ کی تواند از یقین دادن نشان

چونکه او در بی نشانی محو شد ‌ ‌ محو شد در وی نشانها که بد
مثنوی از بحر او یک گوهر است ‌ ‌ کز بهاء و فکرها بالاتر است
چون به یک گوهر چنین مفتون شوم ‌ ‌ بحر اگر موجی بر آرد چون شوم
مثنوی از خم او یک ساغر است ‌ ‌ که ببویش هر دو خلقی زرد است
چون ببوی باده کس مجنون شود ‌ ‌ گر خورد بنگر که حالش چون شود
مثنوی بحریست قعرش ناپدید ‌ ‌ فهم هر غواص در وی کی رسید
انتخابها از آن بحر شریف ‌ ‌ گوهری چند است زیبا و لطیف
تا کسی کو ره نداند سوی بحر ‌ ‌ گوهری آرد بکف بر بوی بحر
ور ندارد خود از آن می کوزه ‌ ‌ باشدش زین نقلها دریوزه
روز شنبه آخر ماه صیام ‌ ‌ گشت این نوباوه غیبی تمام
سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج ‌ ‌ مرتفع گشت این طلسم از روی گنج
جلوه گر شد مثنوی بار دگر ‌ ‌ بر جناب او وزد ار استر
آفتاب آسمان مکرمت ‌ ‌ صدر عالی همت سامی سمت
گوهر دریای علم و معرفت ‌ ‌ خواجه صافی دل صوفی صفت
ذهن پاکش ناقد نقد کمال ‌ ‌ بر ضمیرش منکشف سرّ جمال
حرز جان نظم جهان آرای او ‌ ‌ خسرو اندر شاعری لالای او
خامه ملت جلال ملک و دین ‌ ‌ خاتم اقبال و دولت را نگین
آصف دوران که از روی شرف ‌ ‌ آستانش را ستاره شد کلف
در بزرگی زاده درویشی گرفت ‌ ‌ لاجرم برد بکران پیشی گرفت
همت عالی او شد رهنمون ‌ ‌ کاینچنین فیضی ز غیب آمد برون

مجلس ... ملی

مثنوی گنجینه را بگشاده در / بر حریفان می‌فشاند سیم و زر
هان کف اخلاص پیش رو نها / خویش را زین نقدها سرمایه ساد
دعوی کردیم و خوان انداختیم / وز پی عشاق جشنی ساختیم
در گشاده است و صلا اندر صلا / شرم بگذار و قدم در نه هلا
دیگران گفتند بهر غایبه / ربنا انزل علینا مائده
مائده چون بهر تو آماده گشت / گرسنه زین خوان نیابد کند گشت
هر که محروم از سر خوان بگذرد / در بیابان زحمت بی حد برد
این چو خوان نعمت بی علت است / دور دور از وی جهل و غفلت است
ما چو افگندیم خوانی بس نکو / گو بنوشد کس نبود نقصان او
کاشفی تا چند این لاف و دروغ / کی دروغ محض را باشد فروغ
خال ره رو شان مجو دیر بسته / از طبیبی دم زنی و خسته
غیر حرف و صوت ایشان این نی / نیست در دستت چه دعوی میکنی
هم زبانی میکنی با اهل درد / همدلی کن تا شوی آزاد و فرد
هم زبانی را بباید هم دلی / نیست علم بی عمل جز جاهلی
یاد داری صد سخن معنیش کو / معنی قول نکو فعل نکو
ور نداری فعل در گفتن مپیچ / حاصل گفتار بی هیچیست هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن / تا بروید ذوق علم من لدن
این سخن تخمست و پوشیدن عمل / پس برش برداشتن علم ازل
تخم کشتی تربیت کن سبز سان / تا بیابی از برش عمر دراز
زر بیش جز آب لطف دوست نیست / از پی آبی به هر درگاه ایست

یارب از باران احسان و عطا / قطره ده مزرع خشک مرا
تا شود سرسبز و خرم زان کرم / بو که روزی زان زراعت برخورم
این نهال چند سبز از مثنوی / که فرو کشتم بباغ معنوی
تا صباح تازه و پر نور داد / دست بند از زمهریر و دود داد
پوست چینارا از این تب لبا / دیدها بر دوز تا روز جزا

عشق بازان را ازین خوان معین / فیض ده آمین رب العالمین

تمت بالخیر

کتابخانه